

دیوانِ عسکری

DIWAN-I-ASKARI

By
Askari

Folios	:	141
Subject	:	Persian Poetry
Illustrated/Illuminated:	:	-
Script	:	Nasta'liq
Scribe	:	-
Date of transcription	:	19th Century A.D.
Condition	:	Good
HL No. 590	;	Cat No. 428

A diwan by a poet who calls himself 'Askari. According to the colophon (quoted below) he was a native of Balgram.

The dates found in the diwan range from A.H. 1165 to A.H. 1208. It consists of Qasidahs, Gazals, Traji'-bands, Qit'ahs, and Ruba'is.

Beginning:

شددز بسم الله روشن مطلع دیوان ما
آیه رحمت بود آرایش عنوان ما

DIWÂN-I.

ASKARÍ

590

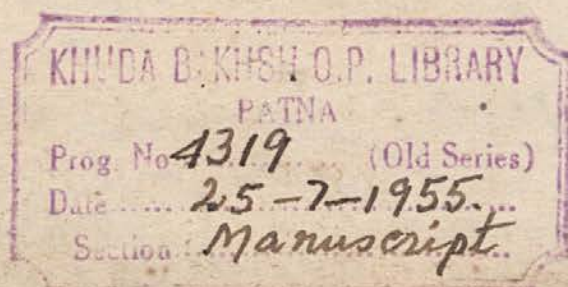
O. P. L.

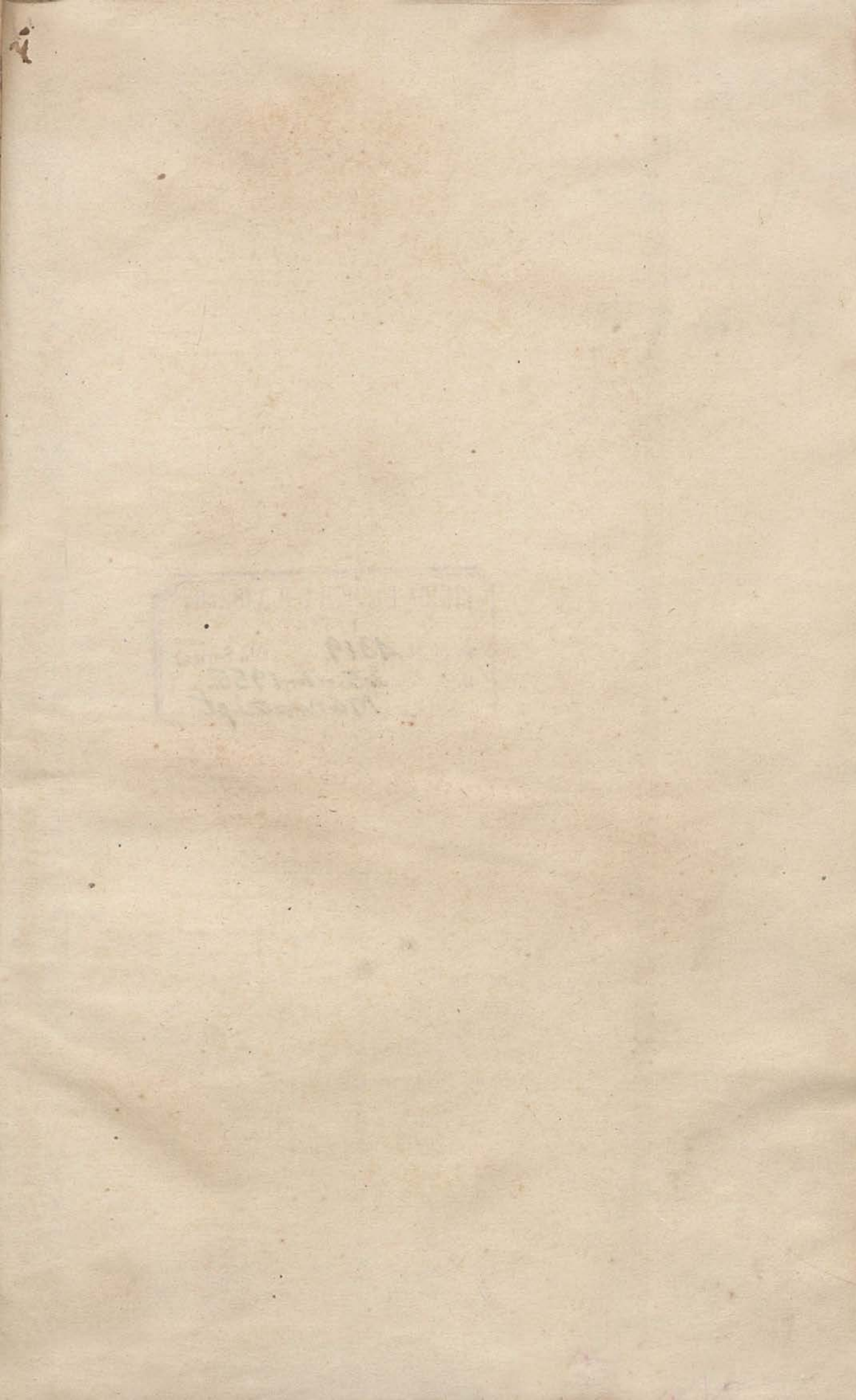


C-428

H. L. NO. 590 ✓

P. No. 4301





1

29. ✓
N/A

DIWAN-I-ASKARI



پیشین

1984-2-28

بسم الرحمن الرحيم

شده زبانه روشن مطلع آید رحمت بود از شیر عمران ما
سرنگدوانیم از شرح محمد یک قدم هست قرآن الیه دین ما ایما ما
زنده ام از حب سبطین و عیال و فاطمه حمیت سخن گردید حوز جان ما
هر سجده و هر جوف و کماظم رضا صبح صافی مردماند از شب عصیان ما
در دنام نامی حضرت توفی و سم توفی آینه الکرسی است آفرینش آورده و بر ما

عجبت کمال بود از حسن ای

مهدی مادی فایم صبر و در این

شده تا از کف مدامین جهانک ما هست بر دم دست او جیب مادیان ما
از حزن گشت حزن بنور چشم ما سفید تا ندان نش از تو آن یوسف گنجان ما
ابر با چشم کند محشر رخسار از آنکه هست طوفان بد این دیده گریان ما

یا

بدر عشق لاله رویان داغها در سینه کا^{شنت} / شمع روید بجای در انگ از فرمان ما

چار حبه در دستلار ما ز راه ناز گفت

عسکری از جاز و دل کشته بگذردان ما

صد مرده کند زنده بر غم سوختن ما / اعجاز بود مرده عیب نفس ما
کس نیست که گوید یکس بجای دل / ای وار که در عشق کیست کس ما
بر کل نظر از غیرت بلب لبکیم / بر شه حریفان نه نشیند مگس ما
کیم لم شده ره لاله چادر اینها نیست / دل است همانا که زبان جرس ما
دستی نرسدیم سبب لای ملت / است ز تخلص شری منبر رس ما
بر چاره ما کو خفگان دولت کس نیست / انگشت مسیحا بگذارد محس ما

من خشمم فکر بلند از شش نشین

غنا معانی بود اندر قفس ما

تابان تر است از به و خورشید داغ ما / روشن سپهر عشق بود از چراغ ما
در سیر کشور عدم از ضعف کا ملیم / آواره گشته است اجل در داغ ما
از دولت عشق میکشد کفن عیان خرد / نشاید بهم رسید خلل در داغ ما
در انتظار تو همه تنه چشم گشته ایم / روید بجای گلستانه ز کس بیاغ ما

ناباوه ز جام حریفان ز در زار شک
از خون دل شده لبالب ایام ما
مایل به سیر لاله ترا تا که با فیتیم
کل کرده است لاله ستانی ز راغ ما
در حشرم فراغ ز گفت و شنید نیست

احمد کجاست نه انم فراغ ما

تا در بر ما آمده آبی کلبدن ما
بکدلت سمن بوی کشته بهر سینه ما
کل غنچه کند و غنچه جو کلبه جاک قبا کرد
جبهه شد بچشم حلوه طراز چمن ما
خو تا که غم بس که بهار تو کشیدیم
با شد دل خونین قوح انجمن ما
خود بینی ما شد کبک چشم حقیقت
کو عشق که از ما بهر دما و من ما
صد دره شود زنده بیک جنبش آن لب
اعجاز جگر از لب شیرین و من ما
بار چقدر ز نوش لب و قند دمانی
که بر دهن نامت شده کشته بهر سخن ما

احمد امروز میبندش ز خودا

در حشر شفیق است حسین و حسن ما

آنکه دزدیده در آمد جول و دیده ما
مسترد کاش غاید دل دزدیده ما
چشم داریم که دزدیده است بنم ترا
هر در ساز و قدم نه بهر دیده ما
عذر خوانا نه بیایش سر خود بگذاریم
اگر آید بر ما دل بر رنجیده ما

از تو خشک جهان قسمت ما سخته اند مژگان ترا و لب خشکیده ما
 آه از آن روز که مانده ز جور تو کشیم الحذر الحذر از ناله بکشد ما
 هر شش آن پرده نشین برد دل ما از کف کعبه را و این جهان و لب بپوشیده ما
عذر روز قیامت چه خیالت که بریم
 و انصاف اگر نامه بچیده ما

بیا و شد گشته این خاطر غمیده ما بجای دل نشین ابر و رسته ما
 اعمار من در تا شیر میزند امشب بقی عرش رسالت آفریده ما
 خدایک دل از عموم نرم تر دارم ز سر چه سنگ جدائی برانگیخته ما
 اگر قریب دلت جا بگه بود مال همین تسلیت با قرآن ماقریبه ما
 نهال مهر تو نیست نده ایم در دل خود تو نیز بر فکن از سینه تخم کینه ما
 امید نیست نجات اگر تو ما خدا نتوی فتاده است بگرداب غم سینه ما

در بهشت بهر بهر **عذر** باز است
 شفیق حشر بود صاحب مدینه ما

کوه ملک تو بهر کریم ما جوشش ز دلاله زار گریه ما
 کشته نوح لا بد است آری کت طوفان پیار گریه ما

کره ناله کند بر بار موج زد و دوبار گریه
 مریزاد بچشم نین لاله کو بر آیدار گریه
 جگر به بنید لبه هوا دار بی ابر گردن ر گریه
 کلشن درد لاله کند حوزم دمدم آب ر گریه
عکس زود خسته کنی زود دل نا بیاید لکار گریه

سود از ده کاکل یارست دل ما بایند سر زلف نکارست دل ما
 سود پرند بر لحنه سحر غریزان سود از ده طره یارست دل ما
 تنه از شکب شود از دیدن رویت در آرزوی بوس و کنارست دل ما
 از حلقه آن طره کرکش نکشد با دیوانه شده سلسله دارست دل ما
 تا غوطه بدر بار غنیم عشق کسر زد از ورطه هر غنیم مکن یارست دل ما
 ز این تازه غزل **عکس** از روز کلبشن
 سر ما یه ده شور هزارست دل ما

خلق لاله کند خاطر آزاده ما نسخه اسحر بود هر ورق ساده ما
 صد حکایت به چهره افش و ما خاموش چه شود اگر کن بد لب بیک ده ما

گریه و لبی به بار لعل ده تا به بخور از او جاده

نقش بابر تو بهر جا که بود سجده کنیم
جاوه کور تو باشد همه سجاده ما
جلوه در بر می برده دل من است
حسن یوسف بود از چشم مرا افتاده
زند البتة سیر چشمه و جوان آتش
جود تو شش کند خضر گر از باره ما
کنی نوح مبادا بتلاطم افتد
سنت طوفان بسیل گریه آماده ما
عکس دوزه صفت عشقش پس نلیج شود

شور محل کز ملک رجسته در باره ما

مژه نواره شور آب شد از گریه ما
تلیخ در دیده مشک خواب شد از گریه ما
سکه بار آصف از دیده فروخت رنگ
سخت خنای مژه میرا شد از گریه ما
باد آن به به چمن سکه روان کرد رنگ
کل ز منیش همه محتاج شد از گریه ما
اشک در دیده گره گشت ز بیابانی دل
جستهای چشمی به بیابان کرد از گریه ما
آه بر زار بر ما سوخت ز پرگز دل کس
گشته رحم از دل اجاب شد از گریه ما
قطره زن گشت مگر سبیل محیط تا بند
دل آن شوخ سر به بیابان شد از گریه ما
موج از دیده مالک شد اوج گرا
خیمه جریح تپه آب شد از گریه ما
اشک بر شور جبهه دار تر قیما کرد
جذر زنده مد شد و گرد آب شد از گریه ما
عکس ربه که از لبم بر اعمال قبیح
غریب تا مینو و محراب شد از گریه ما

بر تو نور تجلی دید اندیشه ما
 سحر واد بر این بود از پسته ما
 روز لب در غم شکر دین می باشد
 کوه ماسینه مانا خسته ماسینه ما
 عجب بیمار حالش بود از چهره جان
 صورت عشق ترا و دوزخ و زلف ما
 گر هیچ لب و دانه نشانی از تو
 بخدا درد فروش نبود پسته ما
 آب جوان بخضر جانم بجم از راخی
 دلت ماس غر ما غیب ماسینه ما

مکر گفته عفر جو غزلبت مراد

بوی پیرا من بویف دید اندیشه ما

ترکت تا بصف لب او زبان ما
 آب حیات جوشش زند از دمان ما
 باس بحر و ادب هر چه واجب است
 در مهر کاشک نرود کاروان ما
 آرام دل گرفته ز غافل گرفته است
 دله ار ما و دلبه ما دلستان ما
 ز غافل نمیکده تا می کشد مدام
 بپر طریقت لب مکر نو جوان ما
 در گوشش خوش جیح نهند بنه کر
 خوش زبانه صند بام اثر زلف ما
 جاندار و رفیق فرا جان است لطف او
 گویند درد ما به مسیح الزمان ما
 باله گرفت کار دل ما بجا شفی
 مست حلقه تا زلف کسر مردمان ما
 تا او غم رسد بجهت اگر رسد جو بود
 احوال ما حکایت ما دامنستان ما

بر لب

سبب است عهد تازه باید از جان ما
 بار قدم مخلص ما مهربان ما
 از **عکس** بخدمت خلاق کسروان
 از بنو غزال نوشت که ملک روان

تا عشق بنان گرفت مال
 بسدواغ بجان گرفت مال
 از سیر عدم مگر بکنید
 دل از هر جهان گرفت مال
 تا خود بکجا برد ندانم
 عشقت که غمان گرفت مال
 دل از تو بجان مضایقه کرده
 ز بنو لود زبان گرفت مال
 در حالت عرض حال ابوابی
 گفت بزبان گرفت مال
 در عشق گرفت منت بر کن
 باران نتوان گرفت مال
 غم منت زد در **عکس** ره

لطف با مان گرفت مال

نه بکعبه مرکز دل نه کو کشت مال
 که فراغ داده عشق تو ز غم و زلفت مال
 نه بنده آن تحب نه پاره کت رعنت
 مجرده ملائک بنوان نوشت مال
 خط تازه است که بهر چه سوز و تروانند
 که بر شمع خالت جود و زلفت مال
 چه گز آب عشرت گل قالم لرزید
 زود غم تو بر گزید از زلفت مال

جو فغان بر سر راه به نیست کاری

تو به بر کجاده باشی بود آن نیست مال

نه میوان باغ است زنده گنار رود مال بکنار اگر نباشی تو از میز جبهه مال

غشم عشق در ره او بمن به بود مال که بعد چراغ و مشعل نتوان نمود مال

بختیای مایه روی نشد خواب از چشم بخت صدق نه نتوان غنود مال

ببر کش کوه آرم ز زبیر غمزه او هر یک نگه چشمش دل و دیز بود مال

هنوز خط اگر گردد به شد دشمن ما جو تو یار و همراست باشی جو غم از خود مال

جو به بارگاه لطف کز فتنه یام به زنت خوب گردد به نقض بود مال

تو به **مسک** معارض جو نور قیام بد کو

که به سحر و وصل دلبر جو سباز نمود مال

سند کحل لعل خاک کف یار تو مال نور نظر افزود تماشا بر تو مال

افتد سر بنجه مادام تنقصد گردلت دیوانه ز سباز تو مال

بر خاک فنا دیم زانند از خرامت اسیر روز یقین بود ز بالار تو مال

افسوس هرگز به زمانه نلذارد خندیدن لبها بر شکر خار تو مال

ما چشم نداریم با تقاسم خبیا جان بخشش بود چشمش لبها بر تو مال

دارند تنها همه تا در خور حاجت حاجت بند غیر تنها بر تو مال

در سبب خرمی **خسته** کند عرض

بر دایغ نمک رخت سنجهای تو مال

بیا از حور و رشک خلد فرما مندی مال بکنی سینه نشاء از جلوه خود محفل مال

مکنی امروز و فردا در روبرو کام ناما مال بیا اکتب بر آور آرزو تا در دل مال

بر آمد حنظل حرما ز نخل آرزو آخر جز این چه حاصل باشد خواهش حاصل مال

عبیر حبیب خود زنده حور آدم آنرا در نگار جبار در کور او منت کل مال

مبادا دارد خواهم در قیمت شور بر دارد فن باید ز سنگ تر در تن قاتل مال

سخت کار حق **حکله** از کس نمی آید

مگر مشکوک آن نماند مشکوک مال

گرا اکتب شمع محفل ماه رومی شوق مال فروغ شغل مهابت و حبیب شوق مال

نشانی آن دینا کاش از کوا و خطا توام بمانا کینه خط خضر فرخ بر شوق مال

صلواتی الصبوح از ساقی خورشید یابد کجا کین دل از لغوه یا خنی شوق مال

کجا از دست برد او توانم چای بر برد سر زلف بتان زنی کوه گرد بر شوق مال

نیز خواهم جام کون و نغمه صفت مایه گر کباب و نعل و رود و بر شوق مال

الصبوح

و لم ازل که در افلاک روزگار گشت دایم که در دگر خا آخرد و او الکی شود مال

تخوایم ~~یکدم~~ یکدم که باشم دور از بر من

تمام عمر گرد در صحبت او طر شود مال

مهر شد رو بر و ناگاه مال که مهر او بود از مال مال

شود از جان فوخته منده مال جو خواهر سنده درگاه مال

در آغوشش دم گرفتگ گیریم نشیند نقش خاطر خواه مال

ز آئیب صحتیم آن بر برو نگه دارد مگر التماس مال

ز شدم ما و مدح سعادت جو بنواز د شبر آن ماه مال

تفتقر تربت جز خضر لهور که پیش او برد عیله مال

میامد در بر آن ماه صحتیم

بر شد ~~یک~~ یک ماه مال

عشقش ز کور عقدر شو میکند مرا بر اختیار دل بختون میکند مرا

ار بیوفاتش تیا کا حفظ دل کانر برون و کاه درو میکند مرا

استیلا بر اگر ز کور تو بر و روم مگر بستم که جذب عشق تو صحر میکند مرا

از بزم خوشتن بجفا را بستم و یلا کم التفات تو فروز بیکر مرا

در احوال

ابر

از **عصر** صبح خود خوش دلم که عشق

از گور ننگ و نام بر تو میکند مراد

لکبه تر گردید از خون جگر و سیراب	تخته کلنگ شده بر تخته دامن مراد
یکسر موم سوار و شهر مند عقل نیت	در دیار عاشق گردید تا ممکن مراد
در خیال آن از شک کله کله کفتم لکبه	مرد مدبور کله و لکبه ز سیراب مراد
این دل صده باره ام بر گز نخواهد شد رفته	گر مسیحا نماید مر حمت کورن مراد
حالت غم خوردن من با خدا افتاد	به که بگذارد غم خود را با خدا مراد
در سر مشغول زین کبکی نشمین کرده است	بیم بر طاق و لیس رویید داغ غماز تر مراد
در میان عشق بازان کر بستم کاشته	تا جگر در بدست خود را از گردن مراد

دارم نظر پیوسته بر الطاف **عشق**

سنت در دل به باک از دشمن بر فتن مراد

جز دین رخ تو نباشد دیوس مراد	از تو معنی قدر پیوسته است مراد
از جز تو کس نتواند فریاد رس مراد	فریاد میکنم توبه فریاد رس مراد
تا الفت کی زره دیده نشود مراد	در دل دیگر خانه محبت یکس مراد
بانگ در ایلم کشکان و سیمالت	از لاله برده فغان حرس مراد

گماهر ز غصه دلت برگردد دل زخم
بماند زین عشق تو ایستد سترس مرده
بر مهر آسمان نفس تنگ میکند
گر مایه مر شود نفی هم نفس مرده
صیاد دیده صید زبونم لعل کل
آزاد کرده است ز قید نفس مرده
این بوی که از لب لعلت زبونم
گردل لبندت بدیده باز پس مرده
شکر خدای که صوفی صوفی

خارج ز بیم شعله و مهر عشق مرده

چشم به خنجر زده بامرشد مرده
بپوسته ابرو و دو جدایم کشد مرده
جرم نکرده ام نه گناه عفو ام
بر جرم و بگناه چرا کشد مرده
گاه از کشته گاه ز آن و گناه ز ناز
کاه از غمزه گاه ز ادا میکند مرده
زلفت بلب در دل زو چشم بلب جان
زلفت جدا و چشم جدا میکند مرده
گشته زنت ز دست تو مهر که غمزه
آه ای غمزه فلک جدا ز شما میکند مرده
دستی به تیغ برد و انگه زده ناز
کفتن غیر کشیم ترا میکند مرده
از قند ~~منما~~ منما میکند مرده

بیمای کشد که بجا میکند مرده

نسبت با تو بروایت محبوب مرده
خوب میداند خواب در خواب مرده

کنز ارز

گفت آفتاب دلم بسیار از مهر خدا
اندک گویند از حال دلدل آفتاب
تا ترا من هر جا که دارم دشمنی فرستادم
کجای رسد نام بر از رشتن مکتوب
سنت نالیدم و بچه از سینه اسیر گشت
سنت را بر در دلش آه فلک کوب
کجا دهن بر برد شد در عشق آن برون
یم غم رسوا در خودت محجوب
داد خود را **آه** از کجای زم طلب

طالب خود کرده اند اعتبار مملوک

بار قیامت که چنین معذور گردانم
قدر دانا اند که هم قدر گردانم
از بهر باب است خوشتر نزد من از خوشی
گر عطا زد که تشریف در بانم
ارسل کرد آنگاه که گدا را کن به باغ
جنبه برگرد برای خویش گردانم
راه و رسم نشانی من دل آوار بود
کست بهر کف صوره ز من مسلمانم
تو بزم غنچه فترت و غیبت گشت
زمین راوش بسیار افراید بشیما
بالر کوشیده از هیچ از خفت و غیبت
جنت از ان تر او کوشش از ان تر

عکس مستم به بحر مصیبت کرد خلق

میت امید نجات از فتنه میدانم

آنگاه که ببارش تا باب نقاب
سینان با بر خند آفتاب

تا کی ز روی زخم برده انگینی بردار از میان من و خود حجاب را
 کفایتی که گفتن تو صواب است جان من تا خبر نیک نیامده کار صواب را
 در خواب با خیم تو آمد بدیده ام از دیده ام رمود خیم تو خواب را
 از کعبه زان بدید نمودم گذر که گفت انجا گذار بخت خط و صواب را
 خاتم باد مبرود اندر سوار تو مانند آتشی که پایش سوزد آب را
 ناصح برو که با جو تو آسیدم کرد گم دارم کجا دعاغ سوال و جواب را
 تا برنگند ز رخ خود نقاب را از رشک زدن خفته آفتاب را

ای دل ز روی تجربه با سکفت

آلودگی کجاست جهان خراب را

آور عشق تو عیان گر ناورده ناورده جز جگر بفر تاب اینر آورده
 از سر کوشش صبا آورد در تحفه حاجتیم دل کنم اسیر کن باد آورده
 خال در ابرو ندارد کاتب و توان من کرد از دیوان حنفت استغفار اینر آورده
 در دمنده آجاره ساز آجاره دردم سبب دردا آگیز از دردم آن بپورده
 بیخ از خواب ندارد خواب بر روی من خوب بدم غم ز خوابان جفا بر زورده
 و نه فرما و همچون کینه زار سکفت

از سر نو گرم کنی اف ز کار و کردار

زلفت کیم ناله بر آورد زنگ صنعت روز بپره زنده و رنگ
 نوراب عشق تا که چندم سن با فتم و کبر لکام ذالقه کشند و رنگ
 صبر گر نیای ز دستم عدان گسخت تا به سمند ناز کشید و رنگ
 تا ببرد بر جبهه آبی با چش آتش زدیم خرقه ناموس و رنگ
 خاطر بختی که کل تر و امر شود تا دیده ایم آن و سر غنچه رنگ

از دورت بحالت نزع است

ظالم بیایق مفرط و رنگ

تا روز جو خورشید شد آناه چبین بر عرش برین تاز بود روز زمین
 در بزم شب بوش بیست چشم سیار بر بود مردم به لکام دل و دین
 در برده نشسته و مرده دریدی گوشت زمین ماه رخ برده نشین
 رام تو بود تو سن افلاک بهر کام ارباب به بلند از قد تو خانه و زمین
 بر باد خاک همه مهر گزینان همه بیز سکن بهر خدا تو سکنین
 یا تیر غزه بر دلم از گونش چشم ارو بر کمانه دار تو بکشود کاین

ای ~~مهر~~ امروز نوا بخیر بلند

یکه مرده از بال تو گلبانگ حسنه

وز دیده تاز طره مشکین نسیم
اعجاز عبور بکلف آمد نسیم
شعله زنده بر تو و تو دردم
آن آتشی که سوزش را باز نسیم
اینبر اسم تاز لب که نو خیزد لعل
بایک غم کنند قرار قدیم
دارد لب بربنخی اعجاز عبور
بخند حیات تاز عظم رحیم
و اعطای ز رو بر دل دایم بگذریم
پراگنده داشت بهشت نسیم

در یافت معنی غزل و دستان تو

ما بخواند الف لام میم

تاز لب به نهال آن بوی گل آینه
گفت همچون پیر کنعان چشم تاز آینه
تا نمود بر رو و بر خود هم جبار آینه
سختی بکنیم حیرت انتظار آینه
تا سوز دیده او گونش بهشت قمار
گفت روشن دیده رفت ز کار آینه
از گل رو و تو نشد آینه بر گل کنار
گرد عکس خط سبزت سبز زار آینه
صورت خود تا نمود آن مراد بر کافور
تا نمود بر رو و خود با او مقابلهت داد
از گل رو و تو سمان بهار آینه
سبزه لعل تو قیامت جسم خود باز داد
چشم روشن شد سپید از انتظار آینه

نابیند **عکس** چشم بر رویش دگر

بر رخ نیکو خود کرده حصار آینه

بادی خیزد و بر جگر گزارد	ایستد ناخدا بر ترس ترس کفر خدار
چشم بغیر از که خانه مردمان براه	از عیب تو نیست زگر سر دسار
این دل ناز از سر که چه بهر زار است	و اگر از ادس این دل نازار
و که ز بخت نارسا نیست متورش	ورنه رسانده ام بخریخ ناله نابار
بر چه زلف مبرسد کف مثل آن نیکو	مهر و وفا نسیم خباب جور تو دلربا
تیز ز غمزه لبش بود بهر ستم مردمان	حکم ستمزه ماعده چشم ستمزه زار

بور لوال میکنند از دین **عکس** تو
سنت شکون مکن بدو از در خود گذار

صبح جلوه بر فروز گونش بام خوشش	غیرت آفتاب کین ماه تمام خوشش
زان دین چو انگبین تلخ نگو به هیچ کس	لبش بر مگس مکن شد کلام خوشش
شام و صبحی که بگذرد با دگران که را هنیم	گر به بر سر سحر حکم سلام خوشش
ساخته بر زباده لا قسمت دیگران بکن	تریز بکام مننه جان لبش جام خوشش
و از فراغ نمذتوار غم آب و دانه ام	بهر خدار نام مکن رسته و ام خوشش

گرچه مخلوق عالم است بر تو رحمت و بی

خاص به **عبد** بکنز رحمت عام خویش

سرت گرم و جگر خسته میفرایدم کایم	اگر رحمت در سویم نگاه کایم
ز جبه تا بستم از خواش زاید و بی شام	که نبود اعتبار تو به خواهر خواهر
نباشد چشم او در دلبزایم چشم با غمزه	ز مایر بشو قنوت فرو نترسید مایر
دل زاید نگردد کرم صفا از می محب بند	تا ب خضر شتوان گشت از زنگر سیاه
به بازار غنایت زرد و زر نه بود	اگر در حضرت او میفرودم زنگ کایم
ز قند چشمم خوشوارش از زلف میو	چون ز جگر بیارم مردم دیده گوایم
بزرگ یارده صافی نهاید گفت در بری	بود کیفیت دیگر از آب صبح کایم
زید چشم زاید و خرد زرد در حجاب او	حفاظت لازم افتادست بر عفت نیام

گفته دشمن بود رحمت لب خود **عبد** مکن

بدرگاه که بمانت حاجت عذر خواهر

دیدم سحر گرم سوز آن سفر	بمراه نمودیم دعای سحر
آن به خیرم جگر خبر خود نرسد	از من برساند خبر به خیر
پاشو او مایه صد فتنه گر به است	قربان شوم این نشو و این فتنه گر

پیوستش و خرد و جاد و دل از دل برده
 حسنت ملک و آدم و حور و بر برده
 بنشد اگر این لعل روز آفتابش تو دردم
 عجب ملک آما که لغو جان سپرد برده
 یک بار نموده است بجای مانده و اما
 تا دست غریب آموخته است در حب در برده
 انبیا در نایب کن در دست دعا ایم
 از غریب بر آید دعا بر اثر برده
 کس حبس نیست گفت نگردد زینر مند
 در در رواج است ز بس بر برده
 نوید شود **از گفتن مطلب**

البته اثر است دعا می بخور برده

منور حسن رخسار آن محو ناز
 ایند لزا وید مگر آئینه ساز
 رو کنند لا بد دشمن خود همی کند
 دامن شمع جا بفر است کار
 تا خط خور ز آب حیات گمان نو
 کوتاه کرد قضا عمر دراز
 از هر و پیوستن و تاب و توام خبر غاند
 آماده گشت چشم تو تا تر کن از
 آزاد که گردن مال ز بار
 مانده ایم خنجر عاشق نواز
 خیزد ز بر ستون سیمه جو بهار خون
 گر کشیم ناله خاله گداز
 روز ملک غریب تر که کند خیال
 زاید بر کعبه گذارد نماز

از عسل بر و قد آدل نمیشد

تا دین ایم قامت آن دلنواز

تاکت بیار تو لرو کار خنا	شد نماز پیر دست لزا اول در خنا
مبداء خجوه طالع خوابیده از پیش	از بار تو شد طالع مبداء خنا
ورمند رو دلب بیا باشد کوبان	آموخت چه خوشی بار تو رفتار خنا
هر دست نماید ز خنا غیرت گلزار	دست تو کند غیرت گلزار خنا
کروست از خوشی بلند آتش فتنه	امروز بیالت مگر یار خنا

با ~~خوش~~ میکنی حکم مرا انت

بر یار تو مالد جو بر کنار خنا

صبح دمید ز هو آرد باد در سال	مشرق آفتاب کسب قرین بهار
گرم خرام او بین وزیر او نفس موز	فرخنده آن شگرفت به رخسار
در کس کتاب خاشی ز غرور محبت کند	نمید ز با قند و قال طول مده مقاله
بر چه دید ز صاف در دین حقان حکمت	هر کس ز و شکور باشی نه نشی کس این نوال
باد شهر ملک حسن بر خنم خدا گواست	سین خطت نه نشی اندک ده رخا قنار
بخت مکن تو از فقیه نشی نت از بیم	مهر نهادن خوف ختم کس این بر سر
نشست بیالیا رطل ابر ز آب رحمت	خیز و بیا و در قنح ریز بر جولار

فصل

خلف بر رخ نهاده داغ نمابه داده
بر کل ترک ده من گشت کلاله ده
تا که تو ماه او اگر در قمر نهد ده

در بر **سحر** نشین ماه به بین و تارک ده

کمال است سر لطف و بسند تر ده
چه ناز نامت ندانست نیازمند تر ده
گشتند گردن و غور چنین که بوالعوض
نهدید اندک غمزه گشتند تر ده
ولی فرشته ز ما بلا بگشتند بر زمین
خواجه داد در سار قد بلند تر ده
تسبیح تو به عشاق جان تازه در ده
دم مسیح نور و بعل نو شخند تر ده
بدل جلالت نو شش و نبات می کشند
چه لذت است سخنهای محمود قند تر ده
هم گشتند نواران عرصه خون
نثار جان گدازم ترسم تر ده
ز قند بر هر جان رنجهار میگردد
کی است صید مار و اسیر بند تر ده

میسور **سحر** خفته دل اگر آئی

بجا غلام نور و نور دل بسند تر ده

بر بودت ز خود چشم کنایه که تر ده
بهر خالق آموخت نگاه که تر ده
رو در خون ماه ترا مهر که افروخته است
کرده در تاب چنین روزه ماه که ترا
ره او خوش گذر راه خرد کم کردی
گذرافته بگو بر راه تر ده

از غم و درد مرا این شهر ببرداری / مرشد سوار خودش طرف کلاه که ترا

حکله وار بکوار از لب جعفر انجم

چشم وادالنه اقرار نگاه که ترا

سوار صبا کرد در لبت خبک ترا / که با فتنم ز نیکیان مهر خدنگ ترا

چرا شد که غنچه جبین تو از گل خندان / که ز لب جبار بنهسم دمان شک ترا

خدا بی یول به برورد تو از گنبد نکند / تبارک الله عجب ناز کریمت زنگ ترا

بزار صید نمودم بمن نکردم نرم / چه بختی بخت ندادم دل جو سنگ ترا

بنغمه دگر مگ نواز زنی فرما / که دلت بخت تعاون عشق خبک ترا

حکله دمر ز ناز در آغوشش سینه من

که از کتاب ندانسته ام درنگ ترا

کل به بلبل بنما بد رخ مشکور ترا / بلبل از دور محبت نگر در ویر ترا

حسرت ابرو بر تو طاق است بدل بر دنیا / دلبر سینه بود کوشه ابرو ترا

ز نگاه تو عجب خفیه هکاست غما دارد / صد زلف با فدا چشم مشکور ترا

غنچه در پیش کلمه بر تو کرد داند زنگ / کل شود غنچه که گیرد ز صبا بو ترا

سر و لاله مرده برد فاخته از مقدم تو / کل به بلبل بدید تنهیت رو ترا

که عداوت بمنزله یار میداشت کشت ناله و غم بر بازو برترا
 نفوسید دل او غمزه و جاد و نگار بر که یک دم نگردد ترس جاد و برترا
 بسیم جاره آنشفه دعا غر ننگند تا که آورد صبا نکت گیسو برترا
 خاند تو ز شک بر بخانه زنده
 یار آموخته آمد شر مشکور ترا

دل من عشق یار کرده پیدا بجمد الله که کار کرده پیدا
 میبوده از دلی یار بدو نش سر زلف تو یار کرده پیدا
 بر آرزو و حال خود سر من کف یار و نکار کرده پیدا
 بر این شهرت حسنیت ز عشقم زمانه یار کار کرده پیدا
 گل حسن تو تا گل گل زلفه بدلیا خار خار کرده پیدا
 ز کار و بار عشق تو بیالم دل من کار و بار کرده پیدا
 دلم ز اف زده و حشمتش از پیش نخورده من خمار کرده پیدا
 زانک کسین او بر زرد عاشق خزان و بیا در کرده پیدا
 ز عشق **محمد** و خرو و آخر
 چنان نور و ز کار کرده پیدا

شدم عالتق که کار از بهر سبب افتاد بود جدا
 بر کار من تنوشش در بار افتاد بود جدا
 بعد از آنکه ناکه کرد و حجاب خویش
 ترا اندر وفای تو گرفتار افتاد بود جدا
 برو ز خاک را بار قیاسم محو و ریز
 که من آن آتش اندر هوا دار افتاد بود جدا
 غم دم از هوا دار بر من بر آید
 بدل آتش ز داغ لاله رخسار افتاد بود جدا
 بیار چشم مست را بر باده بسمای
 عجب کیفیت در بزم میخوار افتاد بود جدا
 به راه انظار است از لب ناله و آواز
 خیال خواب که در چشم میبار افتاد بود جدا

الهی **مهر** که گوی زرد من رحمت

بخش خورنده نامیدار بدکار افتاد بود جدا

معنی لاله در روز تازه دامن گرفته ام جدا
 بر شبنم زار خود چراغ گرفته ام جدا
 بدل صد داغ دانه گرفته از من و اندام
 بکشت خیالش خانه مرا گرفته ام جدا
 بخت کاه و کاه و باجم دل و بجه دارد
 جلیب طوطی خود طرفه زان گرفته ام جدا
 منم از آنکه مر و دم مرا از بند غم
 بود در روز نقوش دامن گرفته ام جدا
 کنم مردم لب را غریبه ز خون دل
 بد و چشم میگویش ایام گرفته ام جدا
 بگویش تا ز بخت من ز آوارگی رستم
 بر خود عجب کج فراق گرفته ام جدا
 زویش صد بگویش در خوش و بیکار
 که او **مهر** از کوه دامن گرفته ام جدا

و اصل شوم برنج و الم زان صنم جدا گروم زوهر آن صنم از رنج و غم جدا
 تا نتوان و عبر و سکون از میان رفت و قشنگی خسته ز کنا و خودم جدا
 از کز کشته نشانه دلم در آن کشته است تا که کشد ز زلف تو دل امیرم جدا
 دور از زلف تو بر لب و دلیخ و محنتم بپوشه مرگم ز تو دور و الم جدا
 بر یک دلم و فتنه تو میگذرانم صبر کنم غمزه جدا بهم کشد ابرو بهم جدا

در خط **خوشم** از راه میگذرد
 که نام سبزه نامه نماید رفتم جدا

گر از گروم نشود و جان ز من جدا سید است لک یار نباشد ز من جدا
 نیز نک عشق من که به نیز نک و الم اند و امق جدا و قش من جدا کو مکن جدا
 حور و حفا و ظلم من بر چه خواه کن لک من هر خواه تو از خوشی جدا
 بر غم من که جز تو کند صید دیگری از تیغ بیدریغ کنم از بدن جدا
 ابر آنکه منم از درد دلدار میکنی بلند بگو چگونه شود از من جدا
 روز یک تیغ در صف عشاق افتنی مادر اگر کشد ز جدا و مکن جدا

زلف لطف وصال خود داد **بدا**

ز بیدار ز راز من خود بپیرم جدا

در کوی او مار گذار زنده مال آن قفس نه باکاه مهر چادر شده مال
از گریه خونین منم دامن زده کلدار زار مژه ساسا بسیار شده مال
کبیر کربور وار سر خوش ندارم نابا جو تو خود سر و کار شده مال
بر توت مزه حاجت از رنگ نماند دل سختی او رنگ مزار شده مال
بر چند وفا بسته کنم حور نماید دل در گز و طرفه نقار شده مال
باردش لایم در کار ندارم زلف رخ او لب و لب زنده مال

اینم و این عشق است هر از مژه عشق

با **مهر** خسته شمار شده مال

در دام که حلقه گیر او مرا از باغ کند سر کنی مور او مرا
پایان کجا لب دل که نصیب شد تو نوم بیدل نمود قامت و محور او مرا
بهر و بهشت نفس عبور بر بزم جان ناکر صبا به از لور او مرا
تیغ مژه زلرد لبه تاب گو ممکن لبیک اش ره از خم ابرو ترا او مرا
تا دیده ناز بند بر رخ آن خون گرم اش نه کوه نر کس جادو ترا او مرا

شیرین بلبل شده لب لب شور **مهر**

گو با غفور بعد سخن گوی او مرا

مر خور از غیر را آبی که مر نوزد مرا میزدن با او می نامی که مر نوزد مرا
 دلت و باغ از خنای و دریدن کلکون قبا شعله رویم دارد آتشی که مر نوزد مرا
 به بر رخ من افسرد خاطر گرم گرم میکند باغی آداسی که مر نوزد مرا
 یار مپوشد ز جام غیر میکند دهام دیده ام آتش عجب خواهی که مر نوزد مرا
عکس بابا فغانیم بدر بس عاشق

نکته میگوید از آن باب که مر نوزد مرا
 جبین که گرم غصب کرد بر عذر مرا که دزد میسر است آفتاب مرا
 تو مر بغیر ز در و در چشم بر تو دم زانک زد عکس آن بدای کتاب مرا
 ز جام کونش و ما و معین کند دل بود فرشته گر به جبهه قطره نزاب مرا
 دلفانه بیدارم به بر بر یک خیال ز کس بر خورده خواب مرا
 مگر قریب رضا شد لعل تو به من که میکند به خموشی ادا جواب مرا

جواب ز زبان استخواب کردی بی
 نزد فرشته سیند دگر استخواب مرا
 نزاب بر لب تو نت سازگار مرا که کیت آب خضر بیتونا گوار مرا
 شهید خنجر دلت بت تکاریم سر دزد بگ خنجره بر مزار مرا

ز حمد خلق هر آید به با ثبات قدم گرفت عشق تو از دست روزگار مرا
 فرشته لاله نام و یل و جباره گشت بهیچ وجه بر و شو اختیار مرا
 به عین عشق تو مرخص نمیدارم که کوه سحر و پاشنه و بر دیار مرا
 جو **نغمه** نشوم ما امید زین درگاه
 که لطف عام تو دارد امیدوار مرا

بر که یکبار دیده است اول
 ماه کفان گشته خواب است
 از می چشم عاشقان انور
 خوش بختان سرکش فخر اکثر
 حرف من نشان انگیز دارد
 از درش میتوان بگوش رسید
 دل نه خیزد ز گلشن کوشش
 سحر و فتنه از مردم کش
 هر چه از دل رسیده است اول
 شمر نور رسیده است اول
 لب من لب مکنیده است اول
 سر بر لب چیده است اول
 خار در پا خلیده است اول
 استعارات دیده است اول

عجز محبوب نوبی مجرم
 شت اندر جریده است اول

خوش جا بیکه تنها بانکار در رویم ایجا
 ز کوز پیلوم یک شعله باله تا بر روز خشر
 بهر جا می زاندر بر باله شمر خواهم
 چه مردم چشم فتان کی از رده آرا میند
 ز انکم تا بر انو مردمان در کل فرو ما میند
 بهر جا بر رود ذکر تو وصف خوبیت گویم
 چه خوشی ز بر که تو ترست باینه و من بخور
 بهشتی طلقش اگر انجمن در خانه ام سازند
 یار آواغ حسرت بر دل منوینم ایجا

سکوتر او دلم گفت و از تیغم سترند

قدم **عذر** کر بهر حست و جوینم ایجا

چشم کی بر دم عیسی کلمات است مرده
 سر نشود تا که طریق طلمات است
 تا تو رفتی ز میان هر دو سکون گرفتار
 اگر کند زلفت دیدار تو نیستن کام
عذر کسی خبر دور تو از خرم پیغام
 در نظر آن لب معجز حرکات است مرده
 انتظار قدم خضر صفای است مرده
 نه شکایت نه قرار و نه ثبات است مرده
 دل تنگ از مونس آبجاری است مرده
 جان بدور از تو کنون عزم کواست مرده

با دست زرب ز بفتوار بر جام زاید خود حرام مکتولان حلاله

بر مشو و سیاه رند آ ماده خوار خالی زباده چونکه غار و سیاه

ایر محضت کشف ز راه دگر

در مکتول روانه مکتب آینه رساله

ما کجا توانی گروه دل سندان از کجا بخت صندان از کجا ناخشنود از کجا

آستین خالی ز در گریه مراد دست کوتاه خرد و دامن بلند از کجا

لحم تناف و دشمن خلق خدا کردیده از کجا پیدا نمود در این لوند از کجا

از طرب زینت که میگردد با بخت از کجا با تو ام این معرفت بوده چند از کجا

خانه ام آمار کرد در خانه ات روش نمود از کجا آئی مگوار شمع خدا از کجا

مار و در میجکه شمع تنبتانم شد روز جزا در دینت مشکین مرند از کجا

باجکسی مرید خود عمر یایم درین در دشت بسیار آرام در دشت از کجا

گر گریه دهن خوش گور کند

مرود پیش آید سخن پیش خدا از کجا

کافر بچه مرد ز دستم دل و دهن از حالت دعا زاید محراب نشین

از راه کلف تاب ز خورشید توان برد لیکن نتوان مرد زار و در توجیهی

است که گزین ز مهرش همه روزم است که شهادت بدعا خواستم اینها
 تا کام و دل حالم از رنگ لبزد ده چاشنی بوسه تو لب نمکین ده
 خورشید پر کشند سه ماه جنبات بنیز اگر آن است خورشید جنب
 ما با طلب جوی سر از شکستم از دست سلیمان ز دست نیم نکین ده
 از روم سیه تاب عکس خنجر مرکبات ز منار کیف پیچوده و غمخیزن ده
 حیرانی و دل مرده از طرز خواست یارب ز که آموخته طرز جنبن ده

اگر از حیدر جنبان هر عالم

خواستم عین را و عین را و عین ده

شد صبر و قرار از دل ما یارب که شده مقابل ما
 مریم لبون آن دین لبوس زانو و بیچ لب حاصل ما
 از دست شما جنب خرابم ابریده ما و ابر دل ما
 از مقدم ماه چهره است است از زلف منزل ما
 شد ز مدد ما در آغوش تا دست تو شد جامد ما
 رقصان آن به بزم آمد شد زمره نثار محفل ما
 جان بخاره گران بخاره کوشید دل به بر لب شما لب ما

بر خضرند انجمن کجا می دورست ز راه محمد ما

نشد باز چو کشته

حق است نهان بیاطلا

ایر فلک برده قرار مرا کرده یار غیر یار

یک شب از بر تو رخ خیز ماه رنگ مهتاب کشته کف را

به غلط هم نه راست فریاد دعه نار مرده قرار مرده

چون خنار به یار خود بسته لبه دست اختیار مرده

کنه بر کشتن از بسته بون چند ساز خزان بهار مرده

دوستان نامح خرد سخن دشمنم کرده حسد از مرده

اینز دل مضطرب زهر صبری مرد از صبر اعتبار مرده

جور بسیار شد خدا ز حیر اندیشه ده حفا شعار مرده

نیت جز وصل دار و در دیگر

در انتظار مرده

هر شبی کان به تقاض من میر آید مرا بر خورشید از نخوت کله ساید مرا

طاق آن محراب بر سجده گاه غیر شد چنین جبین و جبین از غرت نفوساید مرا

کاه و کاه و کینه من از نگاه تیرا است
 هر زمانه بینا بر دل دیده افرازد مهر
 گرم خوابی لم را بمن بر سازند عرض
 یار مرا باید مرا دیگر غم نماید مهر
 وه خوش است این غم را عمر اگر سازم نگاه
 دیده از دیدار او یکدم نیت نماید مهر
 یک زمانه از دین او دل غم نماید قرار
 در بار من اگر صوره پیر آید مهر
 از دینش تلخ دشنام دادم به زخمند
 وز لبش شکر و نانی بینم چه نماید مهر
 کاش یکبار هم با او سخن رزم بشی
 این غم را بارها در دل مهر آید مهر
 را که بگوید خود غمناک بهار او

دیگر آینه رویم تاج به بنماید مهر

شگفتی شد فراموش از دینت غمناک
 ز کلبه میزادانه و صلوٰه رور و تو بیدار
 بگلش مرغ از زلف در پاک از دین
 بشما میکند زود این روش نشمار و بند
 تو شاه شمع شمع که بود بسته
 برین میخورد و دشم میبایسم کاکل
 میخا صحرای روح مریم باره صاف
 دم غم لغو میکنم آواز قلقل
 سلال آب از خربت تا ارباب عمر با هم
 لب لب بر لب آن چه جوینم غم غم
 را با من تو مشغول و تو از خاک غافل
 خدا را از خدا نماند گنبد از این غافل
 زبید پیچیده نام میکنم غم دمان خود
 مدین جاک گریه نام رین آن جار غم

تغافل طر قو گو جو بر کاره صفات ط
چو ساسا ملد دارد نگر ناز و تحدا

بقتل باشد عجب تنگنار ما با خود

ت بل تنگنار ملد تغافل و تحایل

خداوند ابر آور خا حاجات خوانا
که بر امید و اراد هم ده امید کانا

سنت ال بر افروزند کام از رخ صبر هم
خدا یا اندک بر محمد دل بر مهر ما

فلک از جور بر گشت و ز کینه مهر و مهر گشت
و لکینه بر گشت و ز کینه مهر و مهر گشت

تو من خجسته ریز حجاب و بختا و توانا
عطا کن دستت فایز از کرم سید تنکا

فدا از کج و دور تا فراموش گشتیم کرد
و یار گزیند و دست پیمان کج کلا

قیامت بر نشو قایم هر جا قیامت افرازند
چه اند از خرامت این قدر محشر نیا

عطا کردیم مله را این ال از غلط فکرم
بر او را است کور و سنا گم کرده را

نصیب ما کنک را بود رحمت روز خیر
سرو کار و رحمت نیست نهما بکینا

دعائ یارب اجابت آشتا

طفد بر و سفید آفتاب سببا

لکینه بر نشو ز شد لطف کام تلخ کانا
که مهر تو فروغ صبح غشدر تیره شا

منم مخمور و کرمت و پیر مکرده میخود
غیر دایم که بر زده تیر افتاده حبا

رقیب زان لب نشینم غیر دارند نورش
 مگر حق نمک گرد چین شکر خا مانرا
 نشنم صغیرم سرور و آتش که چشم خود
 که دایم رلب جو جابود سر و خا مانرا
 ز سمان ز دین دارم زو برگر از دنیا
 سر و برگم توفه یارب من سر زو سمانرا
 لکها خون غم از لاف محبت خام نوزام
 ز لوزخا شکر یارب برشته ز رخا مانرا
 چه گویم بکشم صفا آنکه بدنام ازین خواب
 خداوند اجزای و خیر بخشد نمکنا مانرا
 ز دستش قباله خرقه و بر زانو عابد
 عجب دست رس دادند این کوتاه و اما مانرا
 ز خوف روز محشر نشند ز شوگر

طفت بختن بخشد صغیر من لب خلا مانرا

در کشت نه ز سر کسب سمن را
 شود تمام جفا پر ز عین را
 ستاره کو خنکها ز افروغ که بخشد
 مهر که بر خورشید مرزند با
 مذاق لعل لبش یافتن بجز دشنام
 کرامت کرا طافت و کرا بارا
 بشام تیره در زمان چمن محمد از شمع
 زنده نو نور آن لب میسار را
 به غنچه رنگ و به گل بود بر لب خنچه
 بجایه بخش خدا یا تو دلبر ما
 که گشته شوخ و نگه شوخ و طرز و نیت شوخ
 نموده چه بلا شوخ چشم سبلا
 خمار شوخ نگاه تو میکشد ما
 نظاره گفت بکس چشم موده بیجا

چو بیدارت قطره میستند

یکجا به نازیده، خضت نشان

جلوه فروز و قمر چو نازک ماه ما :: خورشید اوقش ماه ز بام نگاه ما
وز دیده دیدن تو نذر بدین دل دزدانند چشم و مردم دیده کواه ما
جمع اند دلبر آبر و بآ بگر بویفستان نکت حواله چاه ما
کیبارم آه غیر کند از غلط صد آه از تعاف غفلت نیا ما
کار نیست با حق و باقر بیانه عذر گناه مالت بتر از گناه ما
از ولد در نشود به آما برو وجود شد خضر لکه اینسر دل گم کرده ما
امروز اگر خانه ام آگاه نشد خونت تر ز صبح عید بودش ملک ما
دل مر بگر چه سیه دلبران شهر لکن بمثل است حد و کج کلاه ما

ایر جو عشق عالم کجا بود

از خا بنیق و مخلص مانیک خواها ما

کرده آه مایه بخیار مایه را یارب جو دشمنیست غمخوار را
ایر قسمتم کجا که بوجش سزا دهم امروز رو سیاه نش انتظار را
ترانه من سلام و نه بهام و نه دعا شکنج حب کنم دل امیدوار را

از خوش دل دایم کهنه بخود کند
 امری دشمنیست غیر نوبهار
 آید چنان قرار دل به قرار
 اقرار کرده مرد ز خاطر قرار
 دل از زخمی گرفته و خود دل گرفته
 این دشمنیست چه بود غیر حسد
 از هر جهت چسب بکند رخصت شد
 حب و محبت طایع آینه دار
 کای نمکین بعلط یار

دل در دست نیست یار فراوانی دارد

خورند میز شوق است از آماه بام ما
 آنار صبح مردد است ز شام ما
 خنیاگر است زره و ناپید نغمه بزم
 آتش که جریح جریح زده بر حرام ما
 چشمک زلفت ابرو سود در ششم است
 خنده زده طرب ز صراحت بجام ما
 سحر با و گل عجل آینه در حین
 بلبل ترانه ساز بهیشتن مدام ما
 دلبر بر زاب سر باده در نظر
 مطرب سپا که دور فلک شد لجام ما
 نزد بختیم خار که کوناه بین نمک
 حسن علیج دلبر بشیرین کلام ما
 عتیبه بعبه بوی و لیلیت در غم
 افتاده است فروغ محبت شام ما
 غنچه شکار چشم کسرت در نظر
 آمد مگر عیار سعادت مدام ما
 ایر ز شیشه شایطین در گرجه پاک
 خیر اکھبام ماست جو خیر الا نام ما

فگند شعله حسنت چو تاب در تنه آب ز تاب آن منزه ما هر گلاب در تنه آب
 ز در جو غوطه دریا عشق رکت باشد کو سست فایده اراض طراب در تنه آب
 ز کلب گریه ندیم سحر حل مقصود رزم محرمت دیده خراب در تنه آب
 ص ب قطره انکم غریبه داد برون اگر چه قطره زدم بر حب در تنه آب

به معجزه که ترا در کنار آوردم چو کو بر یکدست شود دستیاب در ته آب
 غرق بحر هم سبیل کی جوریم کی گفت طلبکار آب در ته آب
 ز غیرت در دندان او عجب نبود اگر گز رود از صاحب در ته آب
 زرد قلم امیرش عیان خنک گشته
 ننگند من کتاب در ته آب

صبح روز جرم از ریشم است لبه احمد که بلام لکام است
 ماه در جام و دلارام بر دور لکام چشم بد دور که عیش به تمام است
 ساق و سر غرور دلار و مرست و مطرب پرچم جز عیش و طرب است
 است صبح مهر و نیل نور فروز زرم کی مرا آرزو ماه تمام است
 غم فردا بکمر خاشه نیل است خورم خاشه عایش که تمام است
 میدانم ز تجلی مهر روی کی ز پرده و مستند روی ماه کدام است
 انجمن ماه منیر است که بر از نور ز عکس در و بام است
 یار میر است مگو سلمان

صلوات منده و اقبال غلام است
 ز روش آتش مهر و غضب شعله زدن است
 چراغ و چراغ کفایت دشمن روشن است

شکسته ز سر ز ابد است نوبه صوفی
 بنرم میک ران طرفه کشیده شکسته است
 فلکها را کلفدار شمع و در محبت هم زانو
 ز گلزار و طرب نظاره را برد از سر است
 از نسیم سبزه بستان بهلو که بیتا بانه غلظ
 از اهل کون قبایم خار در بر انداخت است
 چراغ ماه و شمع مهر را پروا نمیدارم
 ز ماه مهر افروز که در نرم غم است
 غنیمت در وصال کسان غم خواری
 نبود از فراق کسان آتش است
 نیای بر جرات عیان قیاس جگر خسته
 مستم از لب بزم او نور افکند است

صریر خادام شد بلب لبوا گویا

دخاتم را عدد از دوده گل و غم است

رخ مجو ماه خود که مهم نیست است
 بخیار او و چشم به لب خفت است
 زرد ارسلک بیده کنش بخار را
 مزه ام ز گرد را نش که بیده رفت است
 بمحال شمع ز نیر غم می دم میگیرد آرم
 چه شنید آن هم مزه که سخن نگفت است
 ز لایب شمع و یاد آن مزه فرد چند است
 نخرم شمع الفت جو دندم گفت است
 ز لایب که گویم زود دامنم گلستان
 بر باد عشق ز گل نغمه نگفت است
 بنود جو شمع خند آن لکهار میده
 به یقین ز عیب گویند سخن نگفت است

چوبه رسید بر میرش در آوینش

ز تو خشم و ناز بیجا بودم نگفتی

چرا از کوز عشق افتاد آتش در کجاست	که جبار لشکر میریزد در خشمم تر ز آتش
منید انم کجا رفت آن نور بصر است	که تاریکیت عالم سرخ او در نظر است
تغافل از مرض خود اگر انیت از عالم	نخواهد دید بیمار غمت زور و سحر است
فروغ شمع روشن بر فروز و کلبه نازم	بصدیج از قضا امیدوارم اینقدر است
دلم بچوب جرس لگرم افغان در سینه	بماند دارد آن محفل نشین غم سفر است
نیا مد بر قرار خویش آن وعده فراموشم	زنت بر دگر من ببقارم همیشه است
فرخ زنت بر گناه در منظر چشم	که دارم آفت زور او در نظر است
زنت بکشت پائین آغاز سخن است	بفردا قربت است آبتن مگر است

تو ام گشت گرد شمع و در او جو روانه

تو خفته از بزم او بیرون میرا

غرفه آراسته تا آن می بر نور است	میر بر در لشکر بمانش شجر طور است
دلبر راه رخ زیب کنایم کنه است	ز لبندم اگر آید بزم حور است
خونش عشق ترا بنظر مر آید	طاهرم جوخ بود طاهر انگور است
میر غار بنظر خوشتر از روز دگر	باله چشم بدردم ز رخست دور است

مردم چشم ز غلبه نفس میدارم گشته ام گشته آنی نگرش مخور امشب
روز غریبه چنان گشته ز تو دور امشب که بدر شک روزم شب و بجور امشب

ساز روانه بجناب احسن

این غزل را که قسم شده مسطورا

شب و ماه است و جام و باد امشب عجب صحرای گشته آماده امشب
نشیند تا بگردن تو به در خون صراحت گر شود استاده امشب
سبزه چشمت حیوان حفظ کند مرا گردید خضر جاده امشب
بچشم حلوه گر دید باطل که خورشید از نظر افتاده امشب
سپه مستم نموده ذوق بود که لب جام می بیناده امشب
سز و بار و لب بام است و مهابت هم باید صراحت زاده امشب
نشیند در چنان نقش مرادم جو بوسم آن عذار ده امشب
خیالش رو برویم تا سحر بود چه خوش صحبت مرا روداده امشب

فریاد ایر تازه غزل را

حضور حضرت شهنشاه امشب

افتادنگه بجام امشب کافتاده از نگاهم امشب

برسد چو خدا از منم چه خوابم جز تو خدا نخواهم ^{امشب}
 ابراهه بر آسمان نگردی بپای تو اگر عجبم ^{امشب}
 از هر حالت دیده ناز بیدار خفتم من و یار بایم ^{امشب}
 آن ماه شده است شمع محفل از برکت دود آیم ^{امشب}
 از بر تو دورم چه بینم روشن شده خوابگاهم ^{امشب}
 از عکس رخ جو مهر آن ماه شد روز شب سپاهم ^{امشب}
 ابراهه بیا که جز تو دارم اسباب طرب فراهم ^{امشب}

سلطان امیر نظم

خوانر محضرتیم ^{امشب}

غم سر ز منم باده مکتوب کند نکات امیر خاندان کجا مکتوب
 گلویش تو چه در نیدانای ختم غم سر در حضورت منم چرا مکتوب
 ز حق لطف تو ام بایم غم آید کجا پیام و کجا قاصد و کجا مکتوب
 گله ز کلام فراموش نگارم ز یاد مرد نوشتن منم ما مکتوب
 جبار تو بمنم آنچه میکند مردم خدمت تو نهام مگر خدا مکتوب
 خدا را ببقار و تو که کند خوشنود خدا نود زمین منم دشما مکتوب

ز لطف خطا که بهر ماه میفرستادی بمایه یانه تو بولست حالیا مکتوب
خون زمان که بیاید بر بد تو شکر ی خون دمی که شود خوشدلیه قرا مکتوب
ز که سواد را اولت از دل و جان

سهری خان بهادر بهر صبا مکتوب

بایر کجا و حسن کجا وصل کجا طلب منت پر ارس له الله از خوش و بارنا طلب
با گرم محبت تو کت ز ا کجا طلب یا چه که مرز در لطف کنی تو طلب
از خود و شات و سوش تار و توان و دیو بنی طلب کنی ز خیر در بر جز نبیا طلب
حس طلب او بر آورد از دیاک بر طلب از ره لطف سبش بایر که کند مرا طلب
خواستش دینش بدل کت مرا ز د میکندش غرور حسن آینه روخا طلب
جاسودل غرور خیز باد قدر تو خیش میکند از کشید خویش تیغ تو خوشبیا طلب
کبر و ریاز خویش دورغا و انگیز بر چه مراد تو بود از در کبر طلب
تا که به غنچه لبش بول زدم رنگ گل سده غر شود مرده دمیدم از آن طلب
حسنت و خلعت بهت بهر مقام دیگر از ره صدق بر که شد بر در حسنت طلب

چاکر و سنده و مطیع بر در است

ماه بمایه میکند از تو و طیف را طلب

کاکل بر رخ که از زیر ترن بین شکست و لب
 مو با فزین ساره ز زمار آن بر لب
 امحایزه لب بر لب که حسن خط طبعش
 بر تار زلف او دل مار را شکسته بند
 رخ را ز دل نهفت و نهفته دلم ربود
 رنگ خنک شده بکف خون کمر جانست
 لولو گو تو لاله فروز زانت فروز
 سنا قند گریست که آن ترک خوش چشم
 بهر بود دلم لب است این شکست و لب
 در حجب یا که عفره بروین شکست و لب
 برگ نهفته بر گل سر زین شکست و لب
 تنها دلم فتاده بچند نیز شکست و لب
 آینه دلم بجه آئین شکست و لب
 دل مرید ز خلق برنگین شکست و لب
 خورشید یا لاله کاکل مشکین شکست و لب
 دامن که بر کمر زمرین شکست و لب

ایر ز فضل خدا در حق عره

بر آدم ز عبده کنگین شکست و لب

دینچه که دینما به حرمت دینما
 چیزیکه او در لب نگردد شکست و لب

چشمم که از من پاره اش بازمانده است
 طوفانی و خلدی در چشمم بر درش
 آنیک هزار دوده اش بدرست است
 بالار عشقش را سپه ماله نهاده اند
 نیز نیندونه ماده غنایم و نر لبو
 ناز و در سخنم و نیکم و چشمم است
 جانم زنگر و نعل لب یار یارم
 از نیم غمزه و نگر صفت در گریز
 در دلت مگر چشم تو فتح و نگر است

خانه سخنم را که زبردست دستم است

ابر مشکی ورق زبردست است

آینه دلم که زنگ جفا شکست
 آینه بود شکستن دندان کام مار
 اسباب خود غمار خود خود شکست
 نازم شکسته نگر منتهاب و جدل
 اختر شکست و لب جانانه آسمان
 بادا خود کف مشاطه نه وار
 گرا آب خضر شکست که لب تر نمیکند
 رنذر که بوسه لب بهمان شکست

سند یافت خبره فتوای پر جام
از کسر توبه جم نمود من شکست
ننیز شکست و هم شکست و شکست
از شکست محنت بدیدم چنان شکست

ابر بهین که به فروغ ز شکست بود
در کویر آن کجا کسر شکست

مهر نور از غبار	خطت	ماه در تاله از حصار	خطت
مهر زوید از صبار	خطت	نور مر بار در غبار	خطت
غمزه کرد غنچه نگاه	بلد	دل شکسته زلف بیهوش	خطت
خاک شکن که از زخم داشت		نامه آشوب رتار	خطت
رخ خط بندگی شده روزی		نوحه طان در روزگار	خطت
گردد روز روشن خورشید		لقن سرامه از لقا	خطت
سند خزان کار سنب و ریحان		از سب زینت زار	خطت
سب گلدان طایر دلیا		طوطی آینه و شک	خطت
سند زنده تاسیه سبار	خطت	مکنید خضر حیات	خطت

در ۳ ماه میگذرد

سنت یکبارم صحرای خطت

لوحه

کوه خندت بنمود در کس آمد و رفت
 آبله باز نظر کرد از آزار از شک
 چندی ضایع کنی از حرص و وسوس آمد و رفت
 دوشش کردی بر آن غوغا ز آید و رفت
 محتسب گفت فقه فقه محرم و رنه
 بر روهو اسک زد دل ناله جو آید و رفت
 دل طبع است به پند ز غریب صیاد
 بر کعبه گفت چنین نور فخر آمد و رفت
 نوگرفت دم و از رسم و رست نابلغم
 کرده ام پیش درت از همه سر آمد و رفت
 خلص شونده مدافع محسن باشد
 پنج را گفت از آید پیش آمد و رفت
 بیج منگام لبک باران خا نبود
 گفت رآب از من و جبه ز آید و رفت

باز تو همچنین کن خوش شکیب

امیر زمانه پیش تو آید تند فرس آمد و رفت

دنیا دم آرمید من گفت
 کار مرغ و عمارت عا لثق
 و نیز طرفه کرد و امید من گفت
 بر بام انز پرید من گفت
 در گوشتش کس را کید من گفت
 بویف اینجا خرید من گفت
 گرم تنف حاکم خود فروغی
 جز خط من کسب نام
 مکتوب کسیر در بد من گفت

لوسه ز لب شکر مذاقات
حقیقت لذت لب ملکدیر نیست
گر قطع کنند عضو عضو م
قطعا از تو ام بریدن نیست
بسته ز کلام

غم نامه من شنیدم نیست

در رنگداز بارید تا گذار نیست
زین رنگداز در دل مردم غبار نیست
پیرانه از خواننده حرم بگوید کاف
دلت غم نیست و دامن اسیر نمی گوار نیست
باغی و عهد مانز نکرد وفا کنند
ماجره هنوز وعده و قول و قرار نیست
دیدار هم او میسر از دورم نشد
آنزور دلفریب و غیب و نظر نیست
یکبار هم حالت ما رحم نه آوری
ماجره خورشید تو گفتیم بار نیست
کامل نخواهد چرخ از نیره قامت
مرکز احسان که برکت رخ زار نیست
در حقیقت غیب مدار او آشتی نیست
ماله نصیب از همه دار و مدار نیست
ماجره که با بنم بر مرده می رفتند
در بر قدم بگوید نوطی لم فرار نیست
میکشید بر روز آرتو با خود

این آرزو بدل ز تو لید و نیاز نیست

تا که ابرویش از چین زده بیدار نیست
چشم او ز کس زمرگان از بی احوال نیست

ز باین لطف تکلم نر با نظر خرام بلبل و قمر عیش دل بر کمال شمع است
 دست قاتل غیرت گلدسته ریجامند نو نگوفد دلش بخ خنجر حلد و لب
 از حصول مطلبش شاد بر نصب غیرش بر تمنای که بر خود خاطر نداشت
 هر که تائب خوانده چشم لعل ز دیدارشان بهمت بینانند بر کور حال زار است
 تا فزاید دست و بازو بر خویشوار من خشم من و کس بر و در دشت غول است
 سرشعور بال یا صاحب در مو از او رود دل زلفش خوشنقش لاله به باد است
 تا ز باد مسر آن ترک از بیدار است در کلوکریه کوه کشت و لب قراب است

ناصحا از منع تو آخر نماند فایده

دلرا بخوبی از دم ایجا دلب

امشب که عکرم به تو مهمان است اختر لکام است و فلک مهر است
 دل مردگان ز یک سخنت زنده میشوند گو باز آب خضر لب ده است
 با یک خون خلق سرالرتو میکند امیر کار دلت لسته ضایع است
 گاه بر تبسم تو کز گاه دید صبا است عیسی محبت از لب معجز است
 گشتی مرا و باز نگور که گشته است امیر تازه خون کیمت که زیر است
 بر دم برنگ تازه سپید طیر مراد گو باز از رنگ سخن بر زبا است

هر چیز در میان جفاست درستیاب جز یکد او بدست نیاید عیالت

ارح و دل از آنو حذر جفا حکمت

بر که او ز دل و جفا از آنست

و نیست بیم میان نمک است نمک است که جان نمک است

شکر پس حسن تو کان نمک است شعله شور جان نمک است

لب شیرین و تبسم نمکین شکر نه از مکان نمک است

گیر شو بال لب پر شور و طوف اینست که تاب و توان نمک است

حظ و خاست ملامت انگیز صفی و روبرو خزان نمک است

میکند ریش دلم را ناسور نگش یا که منان نمک است

میچکد از سخنش قند و نبات در لب او که گمان نمک است

سخت کلامت پر شور

صفی و شور تو نات نمک است

دار و در عشق درد جفا هست بر چه بود دست او زبان مزه است

چشم او در نهان عین نظر است دزد است آنکه با لب مزه است

جفا مزه می رود از مزه عزت زندگر بخش غیر جان مزه است

در تو بستم ز ناتوان بینان
 ای که کجا طاقت و توان مرست
 کت منت عجب ز بیقدری
 که در سینه صحرای دردان مرست
 بوسه خورد ز لب محال مرست
 چوب ای که لقمه از دانه مرست
 آشکارا بتو بنیان مرست
 آنک گنگون و چهره زرم
 این بیار مرست و خزان مرست
 گوشه ها گردانستان مرست
 هر که کس نشود خفان مرست

آنکه بر محکس ندارد مهر

میرزا جوان مرست

کار مردم از نگاهت گرسه و زار رفته
 از تو رایج راه و رسم مردم آزار رفته
 دیده ام خواب که دلت مرست آنبر
 ای که دلت بکس به پادشاه مرست
 نشو و نجانی آن لب که گریه میکند
 حضرت علی بکارم جریخ آزار رفته
 دیدم او در راه ممکنه بر خوشین
 از تو خشنی سخت نکند خوشین آزار رفته
 جور و ظلم و فتنه و بیداد و کینه پروری
 ای که در زلف کافورش جاد رفته
 کلزین داغ ماله کت فصد نو بار
 تا لباس آن سحر رخ زنگار رفته
 گرسنه نازشما ابر نازینا بستم
 سیر کنونی خاطر از ناز برادر رفته

ن بد صحت از دهنش گلسم باز داشت
عند لپاش ز غیبت کار باز داشت

دگر گفته ز شگفته کس ندید

تا که باغچه دانا دل گرفتار شد

صبح حشمت آن رنگ ماه در پیش است	طلوع شیر روز سپاه در پیش است
بس از وداع بت زین خورشیدم	وداع صبر و خرد سوسش آه در پیش است
بجز غم هر انجام من چه خواهد شد	ترا که فکر انجام همه در پیش است
ستاره شب بجز از اوج مر افند	که آمد آمد آن همه بکاه در پیش است
دلا به سیر زلف و غنچه خندان	قدم منه که در سینه جاه در پیش است
لطف نشان و شکوه آن لقا مر آید	زمار و غمزه و عشوه سپاه در پیش است
غردش کر کو	بقول قتید

خجالت عجبم ز بزرگانه در پیش است

چیزی که در سوار تو با جاک خو گرفت	از کوزن هیچ نخواهد رفت گرفت
من چمنم کنم که مهر نگردد به هیچ کس	خانه خواب دل که در مهر تو گرفت
امشب ز کوزن تو ابر شمع شب فروز	چند اگر بسیم که صدا در گلو گرفت
ناج ز تاب و کام تو آفرین رخ شد	ماره دل و دماغ از مهر گفتگو گرفت

ابدال نظر گرفتن از و کار بد نیست
 ریش ز کوه است چو زرد زرد نیکی گرفت
 در عشق بود است بهر سر مرده مرده
 داند کسی که باشد در سر کلبه و در
 بیرون در در دل گم نشسته تا ختم
 چند اندک بار سر در سر جبهه گرفت

از رنای تو گشت تا سحر

است بهر ترا که بعد آرزو گرفت

تا لکاش بدل از کینه لغت و رخت
 نا و کوه که در کینه لغت و رخت
 برقش در نظم جلوه نمائز نمود
 در بر آغاه جو دو شینه لغت و رخت
 تازد کشتش نگذار در مقابل زود
 دل به مویست ز آینه لغت و رخت
 بهیچ اراده هر افتم و بر هر خیزم
 آیوم یاد جو بهینه لغت و رخت
 حرف من در دل او نقش بر آب است
 نقش بر آب بر آینه لغت و رخت
 زبخیاش بدل زدم در آمد لکن
 شعله مانند زگر زنه لغت و رخت

وار به پیش کس نکش منها

بهر سالینه و روزینه لغت و رخت

عارضه یار هموش افتاده است
 دل عشاق محوش افتاده است
 روبرو خوشتر است و خای خوشتر
 بر خ تو چه خوش خوش افتاده است

گدازد زلف و گدازد کمال
 دل خرد در کشش افتاده است
 جامه کزین شب ببر کردی
 بدل ماه آتش افتاده است
 دل دیوانه را خدا حافظ
 که زلف منویش افتاده است
 داغ داغ ز لب که از دست
 عضو عضو منقش افتاده است
 رخ زیبا بر تو باین خط و خاک
 بهم وجه دلکش افتاده است
 سیر منور خوان افلاک
 ذالقه حش افتاده است

تا عشق گلرخان بدو و نم گشته
 همچون شکوفه بر مژه خونم گشته است
 سودا زلف او زود از سرم بدر
 در بار دل جو حلقه خنوم گشته است
 نادیده ام از اندیشه غنی رنگ
 مانند غنچه دل بدو و نم گشته است
 تنها ز و جگر سخن گشت تر و صیب
 بر لب سخن ز بخت نکونم گشته است
 بندم جبات خایه افست که عشق
 غنچه صفت درو و بر و نم گشته است

و استند ز بند دل بکر عقده
 تا زلف او بر بارش نکونم گشته است

شرم محبت که نیلایم دیدن
 صد جا بیدارم فروم گشته است

بود در کنار کعبه بود جبین پیدا
 جبین ز لعل لب محراب آفرین پیدا
 زبان و کام و لعل کمر و زاری
 عیان است سینه شمع جویبار در دنیا
 مگر زنده به گلبرگ تو صبا گشت
 و گرنه از چه برکت سر و تو جبین پیدا
 اثبات بر تو با من کفایت آمیز است
 ز لطف تا که غماز و تمام کین پیدا

جو سره گرم عشق شمع در
 حراست دلت از آه آتشین پیدا

گام ز دور اذن سدر ملاست
 تخصیص این نوازش عامر ملاست
 من گفتم که وصلی آرزو کنم
 از دور دیدنش لب با ملاست
 دارم کج خنجر شب قدر و ورعید
 زان رو و مور و جرم و شام ملاست
 باد از انبیا گوارا به جهان
 یک قطره در درو به جام ملاست
 کو دست قدر تر که بیزنگ گیرش
 دین ز دور لطف خرام ملاست

گفتم که من کمینه غلام تو ام بگفت

جنم حنة غلام ملاست

هر که در عشق جان باخت است عاشق اوله مگوهری خفته است
 از وفا طوق در گلو دارم قد او سرو و دل جوفاخته است
 هر که دل بوخته به بوی عشق قلب خفته در عیار خفته است
 سینه تن شد چون شمع صرف گداز بغمش که دل گداخته است
 حق شناسی خود شناس محوله این سخن قول حق شناس است
 دل و دین و نگاه چرخ دارم چشم او فوج غمزه باخته است
 قند عشاق می کنند بوم امروز او که تیغ آخته است
 عقل بکیت بر حوزد با نوز هر که عشق سر فراخته است
 هر که یافت کوشش را

منزل خود بخند خفته است

آفتاب هیچ نرازد و نه علامت است بینک شب فراق تو روز قیامت است
 ابر صر می و خون آکنده می در کور او سر مرز و سنگ علامت است
 هر که ز خوش و غم سر او صداع عشق اوله کجا دماغ نفیض و جیامت است
 زنده است هر که از سر جادویش گشت مرد برار حیات بجا رسد است
 هر که قد فراخت قیامت قیامت کند عالم برار قیامت از آقا قد و قامت است

سرکار عالیشان همه بامی کشید
این خود جبهه اقبال و جبهه است
ناکام از نور تو را غصه ای بزدی
ابر همیشه صحرای عالم را می کشد

رخ مایه تو نور بر عالم افکند
بدید رخ تو خالق آرزو مند
ز دید رخ خورشید شکست
نظر را در و در سوخته تو ام مند
همیشه آرزو بر سر زبان دارند
به بینی هر خالق شکست بهیچ خود مند
لبت بوقت نکل منابت می کشند
حلاوت لب بعد تو کمتر از قند
جوهر و بر مایه دیدیم صورت زدنش
بصطفی رخ زیبایار کو کند
چراغ خاطر جمع شود بر آکنده
چنین هم زلف برخیز تو را کند

چو ندیم دل بدست طفد و نی

ز میر عقد مراد ما را همچین بندست

باز آرزو تر از عشق نگار بوده
از گل در دل بنجار تو خار بوده
بجای آگاه نبود ز رسید و ز نسیاه
از رخ و زلف کسر لید و نسیاه
همچنین محرم ارادت نبودست تر
مگر این بنده درگاه که یار بوده است
خاطر زینار کلاکت چمن زار بود
از گل و زلف و باغ و بیار بوده است

خاکستر از دل خوشتر موی از من

نیز ستو محرم و بار بر سینه

آن صدف بسته که خفاش تو جارت	رفتند که سرزند اندر قفار اولت
مار قانع و قفسه اش از مرغان میرا	از خشم ما بپرس که اینها چه جبار است
زلفش که کارزارش در لبر میو	بکشد دل زنده دل متلاطم است
میگشت کاشنویس پیکش بر سرم نشسته	آن حلقه حلقه زلف که رفت با تو
اندک آتشنا عجب خسته جای میو	بیکانه از میوه شده تا آتش را تو
یار او مشک است سیوا در میان	اول سیوا بر خرد و دم بد سیوا را تو

کو بلیلی که تازه کند نغمه کهن

با که تازه ز نغمه سرار اولت

شبنم ز بر تور و توروشن اچاه است	ز روز و صد تو کام به جرد تو اگاه است
در عشق فکرم محمدرد خویش میبارم	اسب روز قفان و عشق نش آه است
عجب حال دل من دلت غم دارند	هر گفته اند هر دل به بکشد گر بکشد
نشان ز شرح حقایق عجزت غام	اگر چه وصف رخ خورشید در افواه
اگر کنند مدبر با من و درت ممتاز	دل مرا نه تمنای من و جابه است

بهر او

بصبر و اعظ شہرم این کہ هوایا
 کینم گردیم خوب از آن کہ بوف دل
 قہار سید مالدار عشق کوتاہ است
 بہ غنیمت ذوق تو فتاح درجہ است
 بہر قدم ز خرام تو سرکش رفتن
 بہر کجا کہ خرام تو رفتن مراد است
 ز آہ نیم شبم
 شد کار بر
 کف ز امید من از ناله سحر گاہ است

آہ از آرد و عین بر بر کہ تراست
 منزه تو فرشته خواند شد
 و آن چہ حسن و دلبر کہ تراست
 زینہ منزه برادر کہ تراست
 کائنات گشت بصب من ای لب
 با قدر یار عیسر کہ تراست
 زنج بوف شکست خواهد یافت
 ایچین شور مشت ز کہ تراست
 جنبت اعجاز کند باطل
 امیر جہ انداز ساحر کہ تراست
 کافرم گر شنیده ام بکی
 اینہم ظلم و کافر کہ تراست
 خون دلہا خور بر حوام جوئی
 جہ بلد ذوق میخور کہ تراست

یکہ بجز تو دار مدید

ایقدر مدید عسکہ تراست

عبد قرابت مالدار کین قرابت
 ابر بقرابت تو خیر اسر روز و عیدما

نغمه لبیک از لوت تو میگرد و بلند
 طوف کویین عاتق قاصد به زج الکبر
 کعبه عنق کویین حلقه در چشم ما
 هر کس از رخسار زهر تو در روز عید
 یکه از خون زبر دست تو زبانه شود
 عیدگاه عاشقا اندر کور نشاست
 آفتاب منتهای اصحاب بار صفاست
 حبیب حرم شد دل تو آب زمزم انکاست
 نسبت ماله جز مناع جاکر آن بر تو فداست
 سر خود در عاشقا امروز و فردا جزا

در هر عالم چشم میباید و فلاح
 از غایبات و عطش طغیان و مرضی است

بوی لبیکش آن لعل که شکر منبر ملکین است
 صد خانه بر انداخت ز یک گرم جود
 صفوی کشیده خلق از نگین فتنه گراو
 صد شیخ بیک غمزه ز اسلیم بر آورد
 روشن ز نزال است بکند تاب نگارین
 آن خسته که در ناله و فریاد میبکشد
 عنایا که به زخم جدم شرح که اکنون
 نوحه که دل آشفته آن است
 جابر عجب است اینکه چه بنده منور ملکین است
 آخانه بر اندازد در خانه زمزمین است
 مرفقه که بر خیزد از آگوشه گریه است
 آن کافر کدیش که غارتگر و مبین است
 از تاب نگاه است که صفتش بحین است
 امروز بدردت بدم باز پسین است
 یادم سنه غمخوار کسرت تازه غم این است
 بیند محبت است محبت محبت

دلم نه از کم و بیش زمانه نمکین است / کم التفات تو او پیش شد غم این است
 ز کلفت نر چشمم در جبهه ریزد رنگ / کلفت بر دامن و جیبم تمام رنگین است
 مگر از روی سر در نظر گلستان است / کجا دماغ سوار گل و لب تن است
 دل از رسم و ز آئین او چه میرسد / خراب کردن دلش رسم و آئین است
 ادا چندی و دشنام صحت میداند / که تلخ از لب نوشتن زبور شریف است
 فدا بر عمره او کرده ام دل و دین / نه بادل است مگر کار غم از دین است

مهرس از باز پرس روز جزا

بخشش افغ تو خاتم البین است

بر لب آنکه میسر بر کین است این است / آنکه نادیده خط چین چین است این است
 میر خرام و ملاک بفلک مرگوند / فتنه امروز که بر او زمین است این است
 بهو فایز جفا شوخ و ستمگر پاک / کینه کش عهد شکنی هر که چین است این است
 دوش از آله عبارتن مرجم / دلم آسمه می گفت که این است این است
 بهر گویند بخدا چه لزه ام خود میدهند / ترک بد کیش که غارتگر دین است این است

هرگز از آن چشم نباشد این

ترک هستی که بی دل بکین است این

ترک خود در سلج خدا نادر من است از خود خراب گشتم آمار من است
 دل بر ستون و کوه کینه گشتم ناخسته بدست تنبسته فریار من است
 زنده ارتقه عشق بجائی نمیرسد صد عجبو خضر گم شده وادر من است
 دل از خدای آن مزه خوغم ز دیده راند مزگان ملوک نشتر و فشار من است
 خطش صبور و عفو از نیز وجه خط نوشت خطش مخوان که هر خط آزاد من است
 فریاد نمودم و دیگران از آنکه فریادیم زدست تو فریاد من است

منت کش خضر نشوم عجبو
 اندر طریق عشق خدا نادر من است

قفارد لبر من بعد مشک بر من است هر کجا که رو فتنه در قفارد من است
 مگر حسرت دیدار یکس جان دلو مگور باز که فریاد نایب من است
 قدش ملد و خراشش ملد و ناز ملد بجای غمزه میدادگر ملد من است
 پرس حای دل من مگور آن بر من غریب و یکس و بر باد آشنای من است
 دلم ز خنده دندانها شسته شد که نوشتار در لولو نملد دوار من است

به که چنین گرم پریش من است قریب
 کدام کار و چه مطلب چه مدعا من است

جو آمد بر بزم اضطراب حاجت نمبت
 لکرت و کرم کسب شتاب حاجت نمبت
 زبوسه لب میگون خویش منم کن
 که پیش دور تو با آفتاب حاجت نمبت
 بر نوبت تو خانه ام پر از نور است
 جو آفتاب بود عاتق حاجت نمبت
 سوال کرد جو فاصد بی جواب خطم
 که یک لعل از بوسه ز آفتاب حاجت نمبت
 شکر لب غلغله جو قصب باشند
 جواب دلو که امیر ز آفتاب حاجت نمبت
 مجاور در دست خوشتر از پادشاه است
 هنوزش ماده هر نعل و کلاه حاجت نمبت
 بخور در تو مراد هیچ باب حاجت نمبت
 به پیش و باقر از پس عمر
 جو آمد بر بی رفتن شتاب حاجت نمبت

سورخ لب نهان تو بر چیز نمبت
 ایچین لطف نمایان تو بر چیز نمبت
 نه مر تو ایافت که در دل ز منش چیز نمبت
 تاب در بند سیجا تو بر چیز نمبت
 ظاهر از بی قتل منظر مرگویی
 دمدم جنبش مزگان تو بر چیز نمبت
 شاد در پیرمخت گلبدن ز رخت نمبت
 لاله گون ز گس فغان تو بر چیز نمبت
 لاله جمعیت تو طره بر لب ز تو
 ورده امیر جان بر لب تو بر چیز نمبت
 مرغاب که بخوبین جگر مکه شنبه
 آه امیر از حروما تو بر چیز نمبت

نشد آن آینه گوشت صحر چارت امروز

دیده چرا تو بر جزیر بخت

ما را کی بپسوار گشت سر و بند است صد خار خار در دل از آخر هر کجاست
لطف و کرم مدام باغبان و بهر من گاه عتاب گاه غضب گاه تعاف است
یک روز خنده و دیگر آزاد کرد است بر سر و گشت و باز سرش زخم و بلب است
سر طاعت و طاعت از میان است و صد نگار و وفادار گشت و خود گشت
سند گلدار بر ورق با سحرش گشت یار بر رخ نگار بر آئینه گاه کمال است
آن مو که کجا بوضوالم میاید دل ز من خراب هیچ عیب در مامل است
دردا که نبت عاشق بیچاره و نصیب دار و در در عشق که صبر و تحمیل است
نخچه اگر کار مرا افند ز گشت نبت جاکم قنار صبر از آجاک فرغ است
گشت نملفت و عسلیم در توالت

سفر بیا که موسم گلستان گشت

نمود ایوان ز من دل کباب گشت دایه بجا بر شید لیم از شراب گشت
از من ز نو باره تو هم روی بر فروز که آب صبح چهره خفا آفتاب گشت
چنین چنین مادر زلفت از زار سر اگر و کلف نه نشن ز رخ ماه تاب گشت

در پیش بر جام با نش نش نگذشت
ز ابد که دلق خویش به بنگار آشت
کر که نام باک تو آورد در زبانت
اول دمان خویش منک و کلاشت
صورت یکد و قول خویشم خونریز فرشت
زنگ غم به نغمه رود و در بابشت
از نور به کتب دل شمع فروغ
کر میتوان میا هر زنگر بابشت
تا رب عشق تو در رس کرد

در جو بیار دیده جفای کتاب گفت

زلف تیرا هنوز سر کا فر بجانت
ماله دلی نماند و تیرا دلبر بجانت
یک مویم بختند گر گوشت نکر
زلف در از لقا بخت عسر بجانت
از آذر فرشته شد سخت بخت
گویم تیرا فرشته اگر ابر بر بجانت
عالم خام گشته ناز تو گشت لبک
ناز تیرا خلق عا دا و در بجانت
مردم نظر گفتند آن چشم جادواند
ز آ چشم گفتند ز فسون بر در بجانت
در خلق کس نماند که اوله بجانت
آن ماه لکه زره بود مشت ز بجانت
دانا و حبیب من مگر ناز نداشت
دست مرده ضایع گر بجانت

از جادو دل جو تابع فرما نبراست

فرما دهر تو به بر بجانت

وصف لب و دماغ گفگور است گو باز آب خضر لب لبور است
 حاج بر کعبه و راهت به مکیه طوف حرم کور کج آرزو به است
 لب نشسته ایم در موسیقی آیدار آبجیات گشته گره در گلور است
 تمنع تو کار خسته ما نمیش گذشت منگر صفا طسیت ما آرزو است
 آه از زب غمره مردم زب او چنین لبور غمره و کاش لبور است

حیرت ز لب ز ما دنیا فداه ایم
 به انجمن که گوشش نه گفگور است

بیمار و ماریت مسجائر اگر هست غناب لب اولت مداد اگر هست
 باشد به وصل تو نمنا و دیگر بهج در خاطر غنق نمنا اگر هست
 از باب محبت به طلب لب تن بند از جانب یاریت تقاضا اگر هست
 زنی را مکنش نه نظاره به بند سودا بر از زلف جبار اگر هست
 مازنی به نظاره مهر صد خیم تماش در کوچه یاریت تماشا اگر هست
 لب بلبل خضر آلوده مگردان در جام توت حرقه مینار اگر هست

تا دلاسنده گلنگ بر آرد
 لب و انکند بلب گو بار اگر هست

با سیر سر یار ز اطوار تو میداست
 بنیان مکن از خاک زلفقار تو میداست
 هر دل که بود خسته آن پیر نگاه داشت
 مردم کنی از نگرش خو بخوار تو میداست
 بدر تو در دست قد فتنه دو باله
 فتنه گر از قامت و رفتار تو میداست
 بر هم زد خاطر عشق برین
 ز آشفته طره طار تو میداست
 یار زلف تو در دست قرار که نحاسی
 بد قول نکهار تو ز اقرار تو میداست
 پر فتنه و آنوب هر بنیانست عالم
 از غمزه فتنان و فسون نکهار تو میداست
 ای انکار مگر چیست که امروز

بیتا بر بسیار ز اشعار تو میداست

فصل بهار رفتن منجازه خوشتر است
 بهیود پیا بر بهمانه خوشتر است
 ای بهر بند آشناست بگوئیم ز سالیها
 بیگانه تر ز مردم بیگانه خوشتر است
 برداشتن روستا کرم خنجر تنه
 از شمع کو ختن بر روانه خوشتر است
 انگور خوشه بکف پیر مرد و سن
 از زاندا از صبیحه داره خوشتر است
 زان جنم نیم باز هر است از خود
 عنوه خوشتر است و عنوه مکنانه خوشتر
 از مهر خواب دیده اخضر شمار من
 از رن خون ز لعل تواف ز خوشتر است
 چنین خوش و نگاه خوش و غمز خوش و یل
 سویم نگاه کردن دزدانه خوشتر است

ایر چو دلت دید از کرمیناز

بوسه ببارد بر جانانه خوشتر است

خونین رنگونیا ز سر خاک مر شگفت خوش لاله زار خاطر غمناک مر شگفت
سند بیشتر غبار دل او ز گریه ام اینم نازده گل ز دیده تنگ مر شگفت
اینم نور بر شگفته آن رخ خجسته زخم کینه که از جگر جاک مر شگفت
سر و فلک کشیده عشق سهر قری بر رخ شعله رخ و خان مر شگفت
سندت گفتگو لب مانند غنچه اش گلگل ز آب مر گل بیاک مر شگفت
صد خار مر است از آلا درو بدل گلزار آرزو در بیونک مر شگفت
دگلی عشق بی گلین وفا از پاکباز و نظر پاک مر شگفت

ایر بکشتن نظم سخنور

گوگلین ز خانه جالاک مر شگفت

کجا خیار دل و دین و دانش و موس است مره بیار تو هر چه جهان فراموش است
زیر زبانه لعلش نه تنگ آمده ام کباب شد دل از این آینه که خاموش است
اگر چیست دلا ویز و در با آن شوخ دلم روده با ویزه بنا گوش است
دلم بخار خرابی مردمان سوزد کنون ز دیده که طوفان گرید در جوش است

تو جان عیش را آغوش تا جدا گشتی دلم به حسرت و رنج و الم هم آغوش
 چه حاجت است که کوهلیف مایه فرمای که به نگاه تو منت و مژده پوش
 تا اندر رخ تو نور گداز نکرده است بر ماه مهر نور زار و نکرده است
 پیدا بگو ز طرز نگه تار آتشنا چشمت هنوز عریده زار نکرده است
 که آنچه طره تو بجان فلک دهنی کاه بر زخم مشک حنجر نکرده است
 ز نار ام رسید بهوش برین چه بود در گوشش آن نثار رسد نکرده است
 و از دست نکرده زلف مسلسل است ز غبار آرزو بر تار نکرده است
 ز پیرایه که مجبور دروغ است بی فروغ معلوم خویش پنج فرار نکرده است
 مستعد غنچه دانات تو لب ز گفتگو آه سحر گیم چه جبار نکرده است
 تو زور خود ز ناز مگردان از پیچ و جبهه بگرد ای نکرده است

بز غنچه آن ماه خال است خضر باشد بر آب زلال است
 جو یوسف ز رخساره منده است عزیزان پر کجا صبح حجاب است
 بز کان حور زده بر عالم بگریه دل از حور در اسیر حور است

نرخ بر آبرو کج در آینه آنگه غایبان بر سر بدر ملا به است
من بد اینقدر تا ناز بر حسن که دامن بر کمال به ناز و ایلالت
کمر تالیه بر کشتن من میان عاشقان جنگ و در کمال

زین ذره خورشید سپاس

کلام سحر صلا به است

روشن بشنم از یار مه اندام جو صبح امروز نشسته است که از شام جو صبح
بنیام صبح حیرت بخورند چنان در باغ شکفته گل بادام جو صبح
زان ماه شب افروزند کله نام کز طلعت او تا درو تا بام جو صبح
جام شده پروانه آن شمع سبستان دل بلبلی آن دلمبر کلفام جو صبح
از بکس فروغ رخ مهر فزیت بر نور شب زلف تو مادام جو صبح
س قریب در کینه مرا زخم خورند کز جوش تجلی افق جام جو صبح

سند حکیم ناله تا بخوش از آن مه

روشن بشنم از خوبر امام جو صبح

بدل از مهر آن به باره دگر است که ماه و خورشید ز بیم او چراغ نیست
ز گل افش نزد مزگان خونبار کنار و دامن من از شک باغ نیست

شمیم کلک نافه و چین کجی بسند و زلف او دلم صاحب دماغیت
 نشان کور جانان از که برسم در سینه خضر محتاج سر اغیت
 و اغیت گر عمر جور ز عالم در سینه صفای کجی فراغیت
 بچشم دبران مستر حلال است که نیرباده نه ساقرنی ایغیت
 زن ارب در گولش آغیت

کلامت به معنی حسن البکدیت

مادران شب آمده که سحر تا دروگم است دیگر سحر و دعا که اثر تا دروگم است
 راس بریده ام که اثر تا دروگم است حار و رسیده ام که خبر تا دروگم است
 زان لعل تو شمشیر که تلخ است کام قند دشنام حرزده ام که شکر تا دروگم است
 با جویتو دشمن است سر صحرای من جیب گزیده ام که خبر تا دروگم است
 مایه ز منیت جلوه فرد ز صحرای من مانند آفتاب نظر تا دروگم است
 دایره که گویم که بر یا فکده است آن حلقه حلقه زلف هر تا دروگم است
 عشقم ز جبار و صحرای من نده است دو کوی که رسد گذر تا دروگم است

صیغه زره بنیت بستان وصل

دیدم طلعتی که قر تا دروگم است

لعائن مهتر کار او سبت ملذم درم در سر کار او سبت
 ندانم درد خوف تا که گویم طبعی سبت کجا و بیمار او سبت
 بنابر صریح خانه خراب است بفرستم سبب دلاور او سبت
 بے دیدم لعالم خوش خراما کسیر و خوبی رفت او سبت
 حصار جابر سوگرم است لک کان وفا جنبی که در بازار او سبت
 قضا آگه بگوید کارش قدر قدر در دربار او سبت
 حرم سوگند آعجاز مسیحا کلامی بهتر از گفت او سبت
 لعائن رحم فرمودن ضرورت که جز تو بچسب غمخوار او سبت
 که باشد در جبارش ندانم

محمد علی گریار او سبت

بهر درد در جبارش رواج یافت مردم کثیر از چشم سبب رواج یافت
 تا قامت تو رنگ قیامت خرام خشت فتنه ز قد حشر نیات رواج یافت
 بازار بکشتن خورشید طلقان ابرمه از روبرو نیات رواج یافت
 لید و نیا مرد عشق بی اجل از وعده ناریش تم و بیگات رواج یافت
 آموخته توانی زده و اسیر رسم از کجا کما سینه تازه خور و ظلم رایت رواج یافت

نازل شدن ملبو جفا نایب آسمان بر زرق عائقان زکلات رواج یافت

ابر بقول قنیل اجتناب مهر

در شب ز بیم شعله آت رواج یافت

شدت ناکه به سحر انتظار آمدت صحرای صحرایم برگزار آمدت

نوبت آمدت تا رسیدت بمنزله بکلی نرسیده انتظار آمدت

حوش آرزو تا که تو عین قدم تو گردد عجز سیر به غبار آمدت

ز آمد آمدت تا خبر رسید بمنزله به نشسته ام امیدوار آمدت

بیا بیا و بیا و بیا نشاء بیا که بفرار شدم از قرار آمدت

خریب گیت که بلب نوا شود خام شگفت غنچه دل از بیا آمدت

نور تو ز بیده است تا زایل بپور قرار دل بر بود آمدت

بگو به بنده علی پیغام مراد

بمهر خا گرامی خدا بر تو آمدت

زنگ به بر دل بود از نه دین دگر آینه نماند که تزلزلت بدست دگر است

لگاه از عهد و گه از وعده گهر ز سیمای هر زمان ختمت من از تو شکسته دگر است

نیت محتاج صراحت و نواب و نایب خیمه محمود بیان مایه بر دست دگر است

در برم گرچه بعد ناز و دلایه نشسته
 بسبب اخبار تر که لیک نشسته در گشت
 آفتاب آن به بجه سنا طرب مر آید
 بر بحر جام می و نشسته بدست در گشت
 آب صیوان تر تنها بخضر از زانجا
 غنچه و منجانه که بر ز او به دست در گشت
 بلکه توار تر نگار خسته
 از گمان ابرو تر نشسته و نشسته در گشت

حسرت قدیم نغمه رخساره کیست
 حیران آفتاب نظاره کیست
 تاجیم لؤلؤ او شده باغچه فتنه کار
 بیک اجل ملذم و پرکاره کیست
 درد اگر گشت لذت در روشن نصیب
 بیچاره حاره گر که می حاره کیست
 از عهد نزار هر دو وفا کم غم شود
 حور و نسیم که عذرات پیواره کیست
 مرگ و فضا و موت نهی است اجل ملک
 بشاید که نام خوف و خوارگیست
 بار کجا برم که سنا به غم شود
 امیر جهان مایه شور که آوازه کیست
 شکر خدا که شکرش به بخور روز طرب
 زان آفتاب جبهه که به باره کیست

بیک درم نصیب گشته
 بهر باره لطف یار که در باره کیست
 جبهه از ناز و دلایه به بجه سنا
 غنچه و منجانه که بر ز او به دست

چشم برفتنه تعلیم جو بر زود چشک
 زلف سودا زده ام سلسله جنبان زلف
 ملک آفتاب رخ بار مرا گر بسنه
 خوشن را نگه آریش تو منو انرا نشد
 بماند کور تو امروز مجای گذر نشی
 آنکه در بر تو حضرت در باز نشد
 خضر را بفرستد حرف به پیش خط او
 ام مسیح از لب لعل تو پشیمان نشد
 خود خجسته را ز دل من نه با بر آید
 مگر آن لوح منم سلسله جنبان نشد
 یار باد آنکه صبر و ولولم و خوش و خوش
 نیزه پیش تو غزل تو انرا نشد

دانه که دور از تو جفا میفرستمت
 بر روز خد خد دعا میفرستمت
 نور نگاه با منو چشم رو نشی
 دارم اراده که پیغام میفرستمت
 از بخت نارسا نرسد تا بگوشت غف
 بر چند ناله بار رسا میفرستمت
 اریغ نام بر که ز چشم غم روی
 دلش کجا ز کجا میفرستمت
 با صبا پیوسته عشاق است از آن
 پیغام خود بدست صبا میفرستمت
 این خط بیان با زمان و صفاست
 شرح جدا از تو جدا میفرستمت
 یار ابر آن کجا که سده میفرستمت
 وز حد از خوش پیغام میفرستمت
 غافل منم ز یاد تو حقینم مدام
 بیک خط چشمه صبح میفرستمت

دست خون تا که گریخت گرفت	چاک دوان آموود اما گرفت
برده بر آن دور جو مصحف بگر	کس نه عفو است ابقران گرفت
لعل لب نیست کبود از محبت	شاه حبش ملک بدخت گرفت
لعل روان بخش ترا تا که دید	حضر دل از حشمت جودان گرفت
برده جوار چهره شب انداخت	از سر خلعت به تابان گرفت
یک ترا که به یوسف عوض	حبس گران بتی که به ارزان گرفت
بهر تو خوش ترک عالم بود	بهر خود ترک تو نتوان گرفت
عشق تو باشد که جور و جفا	ملک دلم به بی سامان گرفت

در که نشنیدم غزال

طبع من از مرغ غزلخوان گرفت

ز جور و ظلم و تم میوه آن بر آموخت	به بر این منده حاکم بر آموخت
فرشته منده او را شود عجب نبود	کنون که نام خدایه بر در آموخت
چه کینه بود با موز کار تو از من	ترا که ایام جور و شکر بر آموخت
دلم ز بودن و از چشم من نشان بود	مگر متو ووشش دلبر بر آموخت
بدوستی به سامان نشنیده دارد	ندانم از که چنین مهر گستر آموخت

غزاله

خدا راست چه تدبیر مسلمانان در حشمت فراو باز سحر آمیز است
ز ناز پاکند اله برونده رضوان بر آنکه بر سر کوشش مجاور است
کجای جصف رولش کند درست ایمان بهر در زلف سیه کار کافر است

جناب سید کاظم حسینی خالص

به **عسل** هم طوشتن عر آمیزت

گرچه در خوی یوسف بختان نیست لیکشانی تو هرگز مکنای نیست
حشمت مخور لب صومعه کعبه خراب نه بد نیست که در حرم تو نظر نیست
رو نور کعبه میدار و دل بوی جان این ناز تو باین مسکن نیست
رنگ شفاف بین سر خورشید بنگ لب و لعل از لعل بدست نیست
خاک دروازه بقیع دشت دارم شمش در نظر حرم کمال سیم نیست
نگه از عارض او باز نه گفد در چشم به بهت عارضت از آینه جبر نیست
چه بلا و کبد بدو تو بدو دل خولدم بعد اهد مرا از تو ششمان نیست
طرح زلف تو جمع اند بدل بدو من حاصلت عمر مرا غریش نیست
ناصفائی بدلت هر چه میدانم است از کدورت بدلم آنچه میدانی نیست
عسل محقق **عسل** شیر از ندم هیچ کارم سخن گوشت صفای نیست

ظلم و جور از تو بنقد بر من است	العدل در هر چه تقصیر من است
مفت بدنام قضا و قدر است	بر من است هر چه ز تو بر من است
با ختم دل بره طفل و سخی	هم ستانی باز چه تدبیر من است
غمره سارنجه کن بر قتم	نکه تیز تو شمشیر من است
خانه ام رنگ پر بجانه شود است	آنی بر برو در به نسیم من است
نانوخته همه عالم دلائی	باز حاجت چه به تحریر من است
هر رختی ز سر کویس نیست	بار من بسته زنجیر من است
شهر کشته شدیم در طلبت	رفع نفقش ز تو تسخیر من است

مسک حافی من در هر جهانی

خون شبر و شیر من است

سخت از قند لبش تا بزبان افتاد است	سخت این است در شکر بدون افتاد است
پای ز پرده شکر من ز کمان میگردد	چشم بر شخص هر بر ما هر خان افتاد است
بر پریش او بار ضلایا رهی	هر دم در گرو زلف تنای افتاد است
بیم آنست در عالم همه برفته شود	از لب لعل تو نورس بجهان افتاد است
غمره کوفه تو تا گرم بخور زیر پاش	سخت کل میسجای تقیانی افتاد است

دل و دین هر دو یک خیزد و بر بود
 از نگاه تو کنون کار بجان افکار است
 ماه روز تو هر دو گرم خورشید است
 طرفه آنو بخورشید و شانی افکار است
مسک تا به جان نمک فیهام خست نظ

صدگر بیان ز کف او بزیان افکار است

پیش از رفتنش بر من چهارفت
 ستم رفت و جفا رفت و بد رفت
 بخواهم پا تو از دل جدا نیست
 چنانکه اگر چه سالها رفت
 خدا را دست کش از پا خدا ترس
 زجور است و تنها کس خدا رفت
 رقیب از بزم عشق رفت بیرون
 بد گردان تو کردم بد رفت
 به دشمنی است از کس رفت باشد
 بجایم هر جفا که آتش رفت
 تو رفتی تا ندانم به نوا جان
 طرب رفت و خوش رفت و نوا رفت
 خدا بداند چه بد بکشد تو کافر
 هر دو عهد تو با شیراز و عارف رفت
 چه رفتم بر درش از بخت و از قول
 به لعلی او پرده جبار بهار رفت

مسک چه ساله از ناز نینان

دل و دینش و خفته شد رفت

بگویم شک و شکست
 به رخ تو ز لعلی قمر شکست

بوسه از دهن چنان قدرت
 فتنه ز اقامت تو بالا برد
 منزل افروز شد آن ماه
 دست جورت ز نخل امیدم
 ترکمان حشمت ز نیر گنگه
 در ره این تبار سنگین دل
 دل ز مهر تو سیر شکست

قدر دهن **افتخار** چه لبت

عسل قدر گزین شکست

جوهر گزین غمزه عسل است
 شاه محمود حواله به در در جهان
 سر زدم بسینه ز سحر آشنایم
 تکلیف کن بهوش کن رنج در دل
 خیر الله را خست زمین غزل بر
 ماه کجای دماغ بسط و افکند
 این در دهنه به هیچ حاجت نیست
 در هر دلیکه دل و لب به استیلاج نیست
 دانه هر صبح به لب و زجاج نیست
 آن ساله رو هنوز کلف مزاج نیست
 در عهد به حب معنی خراج نیست
 بافت آن بهریم در محتاج تاج نیست

نقد خود بنویس با نسل بخوان
این نقد را بکتابت راجع نیست
دارو در عشق و محبت محبت
این در دندلا بطیباً بجا نیست
آنکه زید شمع شبستان زید است
دیگر غم از دراز و شبهای طبع نیست
کشف به عکس نوسند جواب خط

باین حسن و عشق گه از دوا نیست

عزیز و غنایم خیال نه تن پیدا
جبار و از و جعفر هم پیر من پیدا
نزا که از بدنت میگذرد و گنگ
صفای در و نور چون بوزیا من پیدا
تمام روزین است غیبش خانه من
بهر کجا هر قوت ضعیفند وطن پیدا
ولا تو تنگ موبادگر چه کم سخن است
سعی نکردش از تنگ و من پیدا
زینده که گنگ طبع عشق بر تن من
بهار غنی که سرین و تن پیدا
سمندرم هر آن که آنکه آید
چو شمع زنده که من ز خوشن پیدا
ز جمله ماه رخا نزل نوید دل
بمن عشق تو خلوت در انجمن پیدا
رهین حش غم ز کلفت ارنگ
بهر کجا هر روم در نظر من پیدا
بو صفت کفایت عکس غزل گفته
هر روز یک نعت ختن ختن پیدا

ترا خواهم از تو دورا کم این است

گر جهانی از سر شکم کوه باغست

هلاک ز هر خند سبز رنگم

کدورت دشمنی از جانم هست

شمر در حین و دو دآه در دل

دلم برد آنکه از چاک خدای

ندارم پاک لعل بیکانه و خوش

خوابم از پی آنماه بی مهر

شدم از آه آتشبار بر باد

قبایر تنم ز بدبختی دارم

محمّد صاحب زبانم

بیک شاعر از کلام این است

لبند خا طریی باکم این است

بیار و دین نمناکم این است

نبو حسن لبش باکم این است

صفاء صحتی باکم این است

حصول لذت و نعم و افلاکم این است

نگار چاک و جلاکم این است

توبیکانه ز گردش باکم این است

شعور و دانش و ادراکم این است

چه دانستم در آب خاکم این است

بشوق کفر خال پوشاکم این است

طیب از در و پنجه نام ندانست

بکوی او مرا بکس هر روز

تجانی هم گریه میدانی

مسیحا آه درمانم ندانست

خواهی دل و جانم ندانست

هر یک کافر مستحکم ندانست

چو گویم خوبه بخت بد خوف کس حال پریشتم ندانست
 بهر دانسته او بنگر بقلم جویای جز نمیدانم ندانست
 زور دوش جانی بلیک و لیکن جیب از درمندانم ندانست
 بنادانده شدم زیگوند طنانا که تاثیر نادانم ندانست
 بحمد الله از درمندانم مشب چنان رفتم در بانم ندانست

چو زم **حکم** آن کوخ نادان

بعشق خوف غزل خوانم ندانست

سوز غیر لبالب ز شیر غیبی لب لبقت لب جامم داشته لب لب
 کار کار جهان لب لب خیز غفیر لب حصول مطلب منتر که دعا طلب لب
 چنان بلند شود دست کوتهم بدعا بدر گهر ادب در شمار لب لب
 زرد و آه سحرگاه تیره شد روزم کنونی امید من ناله دایم شمع لب
 حصول عیش و نشاط دایم درم جهان بدور غرضی و شیشه حلیم لب
 امید و ارزق بکس در حصول کلام کرم ندانست که یکان کرامت لب لب
 کنه بدو رحمت خویش به باله بکار خانه بخشش بهای لب لب
 بشق بهمنان دل گداخته دلند مرس نصیحت ناصح ملمع ذی لب لب

زبان بر سر ترا **عذر** چه بگوید

شقیق تو بر قیامت محرم است

چون دیر آمدی بی رفتن نشا حسبت	بکدم قرار گیر چنین افراط حسبت
طرف نقاب طعنه زنده بر فروغ صبح	گوید رخسار منقبات آفتاب حسبت
هر سر هر تر و داغ شد از بوسه بر من	داند هر بوسه چه باشد گلدان حسبت
گردل نکو دگر از فرس بر غم غیر	این قدر و خست و غصه و رنج و غنا حسبت
طوف جویم دیر کنم با هر یک	از محو و طاقی خطا و ثواب حسبت
صد میکند سرور بند و نش فرست	با بوسه از آن لب بگون شرا حسبت
بمید جان از خاک دل و اندام من	باز غم خست از نوا مشکنا حسبت
ماه خدا را در غفور است و با هم	از شکوه بیکر سوال و جواب حسبت

از مهر و مهر چه کند باز خوش بود

از **عذر** به نشی عشق انجی حسبت

باید طافت بدل و روح ز بوسه چسب	بوسه خوردنی ز لبش خورد و جو چسب
بسیار ناله رفته گلیکن خست	چه لطافت چه تلاوت چه بدار بکست
نیشگر ناله از فتنه و کینه نشان	به صلا و زشک و فتنه تو سر بکست

از خواهر من در هر کام قیامت روید
 چه بد عجب و عجب چه چشم ننگین است
 غم از بر رفته و لب و سنج طلا
 غم و بام درو ماه من و هم بدین است
 بود ملک است گرانید به باغ نازک
 قسم نیکست گل در سبکی سنگین است
 برادر و لیس و پش و کشندش مشهور
 سرفراز جهان منظر مسکین است
 دار و دنیا بجه جای نشستن هرگز
 هر کجا می نشیند غنچه نه نشین است

عکس حسن ندارد بجز از عشق عدیل

نسبت عاشق و معشوق پس و برین است

پروانه صفت شمع ز تو سوختن آموخت
 کل بر گل رخ ز تو بلبل شدن آموخت
 کلک خنق فراموش شد از یاد گلستان
 نارنگ تبرک کلمه غنچه دهن آموخت
 صد که هفت گندم و کاه نه بر آمد
 از من هنر کو بکنی کو بکنی آموخت
 یکجان زرقه از نگه تو بسدست
 چمن و باغ و ستم آموختن آموخت
 یکدل نه بجا ماند به عالم ز شکستن
 ناول شکنی آن برت و عود کنی آموخت
 یکدل نه بجا ماند به عالم ز شکستن
 بر کس در جان حشمت قافله زدن آموخت
 یارب شمع لذت دیدار نصیبش
 تا بفرودش ز شرفت بر من آموخت
 از شرم صبار و ننگد کور گلستان
 بر کس از دل هر ستمی و بختی آموخت
 از شرم و جرم و جرم و جرم

گل رویت را از وحشی بهار چمن
 حرف او ریزد خند و خفتش است بنا
 مثل عید تو در سینه نه پذیرد هرگز
 یک کند نشناخت خف خفا از آهجات
 دارد و مرده دلالت سخن از دوست
 هر نفسان چهره خشنود چون از سر
 سحر بامد کند چاره افزون گزین
 سخن از لعل تو اعجاز میجا سکین
 احسن العبدی در بوجه حسن
 سبزه پشت لبش طوطی شکل گشت
 شکن زلف و لاف و غیره عجب دل گشت
 هر لبش نه و دل نقشه جافه گشت
 لب جان بخش تو گوید با هر سجاده گشت
 ماه را نیز بدل داغ از آن سیمین گشت
 چشم در دست زلف و لعل هر لب گشت
 سخن از لبش هرگز نگفتم و با معنی گشت

روز می در بهر غنچه نور نور

عکس **ح**ب خاتم بکین حسن

آنکه کوسش می کشید فریاد منست
 از دم محبت نیم شهر غوغا شده است
 روشنای آئینه محبت بر گشت
 دلف از هر کس جستم جیب بود بد گشت
 هر چه لطف وافر از او شمع با منست
 انجمن آسمان عالم خلوت آگاه منست
 آنچه در آئینه بین عکس در دلف منست
 هر که امید دلم نامند او دلف منست

بر آن نور جفونم بهار شد باعث
نظاره گل و صوته هزار شد باعث
ز کف و لبه بایان کوه ام آفر
صفرا آئینه اسم عیار شد باعث
باختیار ز بستم دل بزل فک
طبیعت دل به اختیار شد باعث
فقاله لاله ملاحت صبر در آتش
بی غلای دل آن کوار شد باعث

چو **نشد** بکیر مان بخود مشغول

اگر چه به غفین هزار شد باعث

دل راست بجان خوش دل دارد دیگر
چشم به طالب ویدار و دیگر
دریا به رفته و جز ویر
ما نیم شب و ویر ویدار و دیگر
از چرخ من آرزو داشت و شد
آن ماه که افروز و شب و دیگر
بوس لب شیرین و نوش و گران
شد و من شکر گفت و دیگر

بیهات هر وصل تو نصیرت به اختیار
بنیم زهر آن قد و رفتار و دیگر هیچ
صد بار تمنای آن را احسان
گیریم در آن خوشی به یکبار و دیگر هیچ
خواب بدعا ای که شب و روز ستانم
و شنای از آن لعل شکر بار و دیگر هیچ

از هر کلمه هر جانم

کافیست بر لاله رخسار و دیگر هیچ

وقتیکه به نفاست آینه ز خواب صبح
پرد بر رخسار کند آفتاب صبح
بخش بدین نور و بخت و به سرور
دیدار مهر خال و کشید ز شراب صبح
صحرای بیابان طایفه گدشته است
ز لایم عیش مانده در حساب صبح
از طایفه تو شام سپاس غم و ام
در یونجه صفای رخسار که تاب صبح
ایمید و شش ز خانه خوانی به باغ کن
فصل است و جام مل و سما صبح

کن بر بار دعا و خف بلند

کنت از پی قبول دعا فتح بابیم

چو صفا که دلم از غبار دلی قدح
خوش است سازم اگر دلم خف و دلی قدح
و دام می ز می است و دام از منی
قدح بر اینست و منم برای قدح
ز آب کوثر و مائی معینی نهد بر آب
کسیکه ساخته از جهان ثنائی قدح

لباس زان

کباب شسته ام از آتش شراب و لے
 نمر فوسر سر بر هوی قدح
 برینک و بد بر سر اینج
 تو قدح با نه ناز و من نهانی قدح
 بگیرم دل برینج و خنجر شکنم
 اگر دهند مرا جام هم بجای قدح
 چو **نفر** و **نفر** قسم بر پیرنجان
 اگر کنن سیمیا بویهای قدح

اثر هر آنکه نمالیدن سخن خشنند
 مراد فوسر بد عالمی رے اثر خشنند
 عطا کنند چو در غمی رنگ و در گل بو
 بعد از نخل مله ملا اثر خشنند
 ز قولها بد خویش نیک منفعلم
 مکر ملا بنده رے اثر خشنند
 بدین بهانه بهار نهار می شکند
 تیان ناز و خوش بملک خشنند
 زیر تو گرم خویش آفتاب رخا
 شب سباه امید ملا سخن خشنند
 درین زمانه چو گو گو سنج ناباید
 هر آنک نکه در بختیاج سیم در خشنند
 سیمه آن در دارند رنگ و بو وفا
 غنیمت فریم بوعین اگر خشنند
 هلاک فیم خطا بخش امید خیر ام
 لبان خشن در بادیده که تر خشنند
 بخش **ملا** به حق خیر بشر
 بر دوشتر چو هر خیر بشر خشنند

بی درستی مادر چه هر پردازد
 بجز خدا بکسته دلانی هر پردازد
 اجل طبعی بود از هر درد بیدار
 بچاره سازش نامشکلی هر پردازد
 بخاطر هر توئی که کند بد بگرسیل
 هر باد و موج یقین با کجانی هر پردازد
 غم نوحه را ما میکند که خورسند
 سوار ماه بکاف کتانی هر پردازد
 هرگز دل من پافتنه نکین
 در غوغای سیرین بانی هر پردازد
 دهند محرم اگر جبار آن بشته او
 کجا دماغ مجور بخانی هر پردازد
 خوام کلین باین و راست کو قری
 باین خولم بسر دروانی هر پردازد

بجز خدا و رسول و ائمه اطهار

بکاف که ناتوانی هر پردازد

زهر آناه هر ششم دلی که
 چه دید از من هر شب دلی که
 نگاه او در تیریه کجاست
 گذر در دل ز پیکانی ناسری که
 مسلمانان بر خفته بیارید
 مراد بر آن کافر پری که
 دل و دین برده مردم من ندید
 بی اقباله آخوار ندانست
 بر دم افکند که آن چشم جاوید
 بآن قامت از زلفش میرکاکه
 محاذ اند نه سحر سامری که

دل و دین برود از کبر و سمان
هر چه او فایده است ساعی که
بوصل آن بر او در شب هجر
مرا خضر تصور رهبری که
بجهد اند هر آن که باین ائمه

گذر کور محمدر ~~ع~~ که

دلی که خاک انسان آفریدند
مرا حرم و ترا جان آفریدند
دلم هیچ که در زلفت گذرانند
هر عاشقی که پیر شدن آفریدند
هر آن معشوق که در عقد مشکل
بر عشق آسان آفریدند
تنور سینه ام از ارکان و جوهر
نرخش بر ده طوفان آفریدند
غم عشقت بحالم بی غایت
از آن رفتند و جوان آفریدند
عرفی چنان از کل روی ترا دید
بحالم آجیوان آفریدند
چنانچه منوار دل را با پرده
انسان حبیب و گریبان آفریدند

نفاذ و در حبس ~~ع~~

ز خاک کوی جانان آفریدند

مژده و صلوات با هم میگویند
با ورم نیت حریفان سخی میگویند
کک گریبان در دلدرد میگوید
وصف روی تو نگردد چینی میگویند

عاشقانی ذکر کرد که تو دارند بدید
چند غریبان سخن از وطن میگویند
میکنند خاطر کوینو هر جا در تبار
دیر عشوه گر سخن از زین میگویند
قصه حق تو و عشق مرا بیدردان
انجمنی که به انجمنی میگویند

عکس در چنین کیفیت است میبیند

قبس باو امی و یا کو میگویند
خزده و لا کاشیم محرابان رسید
لب لب زخم فرشته بیدار او
بویف کمشته ام باز بکنان رسید
صمد قاصد شمع و صلم رساند
شکر از از نصرت او شربت بیکان رسید
دفعه و او ان بدل بود ز جوان یار
هر کس که در سرتوبت جوان رسید
یار مسیحا شد و دل و بد زمان رسید
مرد و صد ساله از سر نو جوان رسید
آنگه ز جوان او خانه دل تار بود
باز جو آمد لب بر تنغ خفا

عکس خسته کار بیانی رسید

جانم هر کوفه ز غم کان جانان رسید
چشم نم آید بهیم کارش چاک رسید
برو عدل آن به لغات شب که ماند
همچون تنار و بدید کاف ماه تابان رسید

از بحر آن تله بر من

از هیو آن گل بهر درختم در درختم
 این در دیو در دماغ یارب یارب
 اندر سر آن بی وفا بیکرند سامان ما
 بخواه پایش کز فدا این سر است محمد
 شب ساز عیش اندر ختم دهن بر ختم
 بر و علی اش دل کو ختم کمال یارب
 عشقش که بیکر غم یارب که میوه
 و من غم غم غم غم غم غم غم غم

از صورت بر آید فغان روز فغان

این **عکس** خسته جان یارب جان یارب

باقاب چه زهره در اوجین تو بود
 تو آن مهر در زهرت فلک زنی تو بود
 اگر فرشته لب خویش ز آب خضر شود
 بنور دل بکواردم سائین تو بود
 ز تنک میرم اگر نام تو قلم نبول
 ز رنگ میچ خورم نامه گر کین تو بود
 دگر خجسته بند و بخورد بوسه کنارش
 بخواب که لب فتنه لعل و لک زنی تو بود
 چه خار خار در در دل نمجد زنا سفت
 و میکه باد صبا بر گریه سمنی تو بود
 بهر کجا که گسیلانی تو شوند مدد یک
 کرات زهره در لعل صبا کین تو بود
 بهر رفتن از تو جلوه نما از سر طاعت
 سر در روض قدس بانی تازین تو بود

اگر فرشته لب **عکس** بقول **عقاید**

بنور دل نه پسند در آستین تو بود

بگوشت من صدای صحرایان از دور می آید	بیغای دلم بیدار آن مغرور می آید
سر مغرب با کوه در طریقه دالو	در حدیث هر زمان از غم ظهور می آید
بهر مجلس از حدیث دور گردن افرازد	بر سر در گریبان و شیمان حوری آید
با نهم ماه از راه دیه صدف شدن خواهد	در نور مهر و نور خورشید بنور می آید
ز دست یقوت آن طالع شدت نصیب شد	در درو هیچ عالم کس این صحرای می آید
کنند آن لبان روح پروردگار	میخ از چرخ چارم بر زین رخسار می آید
چگونه از غار مستی چشم می کشد	بیانم محو چشم مست او محموری آید

چنان در دو وصف او بارم می گفتی

زبان اکر قلم مخطوط خود مخدور می آید

از نگاه تو دل بجان آید	کار و اکنون با سخنان آید
صفت آسیر بزم آنهم	بر دل ناز کشی گران آید
گرف زدم بخور او حکیم	کز اجل بر بنیوان آید
سر خود را بحدیث بگردانم	در برم بار جانستان آید
انسانم ن خفته بول	بسی آخر با میان آید
فریب جانم خود چه چاره کنم	در دل باز بر زبان آید

عالم غریب

مگر غم مخور ز گردش چرخ

از تیر بار مهرین آه

سکین دلم بی آن دلربا روه	بیمار که سلیع بدارشفا روه
چه آیدم غم تو خزان بر غمشم	مانند آتش در سو آشتا روه
کز خاک آستان تو گردید دل بیست	چون یافت ره بگویند دیگر با روه
فخو دیده ام هر که ز گویند میرود	اوس هزار یک اجدد قفا روه
باصد خیال رشک دل از دست میرود	بر هر زبان هر ذکر ز نام شمار روه
پیهات انسان ستم را بغیر میکنی	چو تو دادم که هر جان مار روه

چون سعد از دست زلف مگر من

چون ز آستانه یس کبار روه

بهر جانم و شمع کل زان خاک میرود	عرق هر جا هر زبرد از تو جا پاک میرود
هوا و گل زمین میکند خبیثه عجب طبع	دادم از خاک پاک او درخت ناک میرود
لعلکشت همیش و ان و خندان گداز	بها خنده تو کل گریه با خاک میرود
ز خاک عائقان بخت بر گشته در من	بی سبب و بیان خسرو خاشاک میرود
برویش ناک دلم بر طوفان بالدار تر کا	شاک خنک خوار و در گریه ناک میرود

نخستین سواران را در دلهای صیاد دیگر
هر آنی که نغمه را اندر فرود آمدند
بچه جوانان بجای گرفتند گزاید بهر پایشان
عباس فرزند سبزه تا سرفرازی در
درین روزها تا **عکس** با قریب بیاض
بناطه داران حشمت لولک میروید

کوشش بر شارت بهر آن میبرد
خردی بولف کنگشته بکنان میبرد
گریه کوتا زره دیدن برون آورد
پاره بی دل نشتند بر بزم کمان میبرد
گلرخ فریاد تن رنگ بهار است امروز
کوشش بر شمشیر بکشتان میبرد
کوشش بر شمشیر بکشتان میبرد
قوت چند تبار ایستادن میبرد
شوق بول لب جان بخش تو مردم بخوب
خوشه آینه از چشمه جان میبرد
گریه بید بلب با تم ابله بود
قعه طور ز دل موثر غمرا میبرد
نرگ حشمت در هزاران ملک از پا افتاد

عکس کیمت از غمزه او جان میبرد

مکتوب باغچه منت جانان در میبرد
بجام چشمه سحر جانان در میبرد
خوشام و غموز سر زلف آن کهار
صبح و طغری ز پاهای جانان در میبرد
باقی بچو کرد و بروی چو با سمن
زیمه بیار و رونق لبان در میبرد

در ابی و دیوانی

دلیبر کجا و هدیه کجا و دلم کجا بائی ملخ به پیش سیمای هر چه بود
بر جا احسن مرتبه عشقش گزینید پروانه سوسن شمع شبستان هر چه بود

از عسل ز جلد و نفعان بحر فوین

باز فایده تو گوی ز میدان هر چه بود

بله پرد و دم صبح جوان خوشیند خورشید اگر هر چه یه نور نشیند
حالت از جگر از سر زکان تو دردم در سینه من اگر هم ساهور نشیند
آن دم رکن به بکلم لسان غش اگر خود هم هستی را بخور نشیند
غم خود و غم دیگران گشته گزیند از محض غمت یار اگر چه نشیند
مخاطب به هر کس ز شیرین دستان برخیزد این غنود و نور نشیند
هرگز نبط ناله اگر چه در میان چشمیکه بر در چو در منظر نشیند
کز طایفه ساهرت و صفت بند بر هر مستی را بهایه اگر نشیند
اگر کونتر خطه است در گنبد جوان بالکل روان بخش تو مستور نشیند

در وصف رخت عکرم لیس کشاید

کز خود هم سیمای است و کند و نشیند
دکاهش ناله در دل نشیند چو تیر بکه بر صیر غافل نشیند

تو آن شعده جانشان هست
 هر خیزد بآتش و مشک نشیند
 اجالت خنجر و لعل هر طرف یار کوبان
 بشمشیر جز هر فانی نشیند
 نمود همچو آئینه یک چشم حیران
 اگر چه هر دو آینه یک چشم نشیند
 گراید به طغیان سید کیم
 یکویش جهان یار و گم نشیند
 هر نور طاق است در کج لاله ای
 بابر و تپوسته مایه نشیند

چو بنید نشسته باد **مسکری**
 عدد و در میان کشته یاب نشیند

اگر آن فتنه قامت بر خیزد
 قیامت از قیامت بر خیزد
 بانی قامت از نقش کمر کو
 ز پایش زمین است بر خیزد
 دلم ایو از شمشیر کشته جای
 هر لعل خنجر است بر خیزد
 بکور او دلم نگویند نشسته
 هر از سنگ مد است بر خیزد
 بامید بیکه ناکامی بر آئی
 نگاه من ز بام است بر خیزد
 زنده مخفی کنی نغمه را ناصح
 صلوات از کله است بر خیزد
 کنی جلوه از بزم و عدل باده
 قیامت از خواست بر خیزد
 رقیب **مسکری** از ترغم
 اکثر قیامت بر خیزد

چوئی عرق از گلد روتو چکد گیرد
 از زمین لستر و لاله دید گیرد
 گزیر گر فکته بر سر خاک شهید
 هر یکی سر به نطن کشید گیرد
 طرفه حال کس از آن آموخته باشد
 هر را اسل بجواز خوش امید گیرد
 بقوار است بزلف تو اسل طایر دل
 در قفسی نان گرفتار طبع گیرد
 گر با من زنگ کعبه کشت عجز فکری
 رنگ از رو گرد و لاله برید گیرد
 نون با بهار غبطه در کداز
 گردی بر سر کوئو وزید گیرد

عکس چند دور در پے آن تند غلط

کس محال است بر آهوبه دید گیرد

گره چنبر زلف گر بگیرد
 سر ابا را سلا نه بخیرد
 بند بر قضا جو فسخ بر آید
 زنده ضربت بقدر بند
 چو خواهم کس غرض اهل بر
 زبانش زبان وقت تقدیرد
 چو از تیر زنگان خود صد افکن
 نگاهش رو بین بخیرد
 لب بندرت و جان زند بار
 نقدیم جو آنوخ شمشیرد

نور حسین **عکس** شمع فکشی

بدستم قلم وقت تحریر بند

بار من گریب باشد عین عالم نصیب باشد
 نپذیرد مسدود در دلم گریب طبع باشد
 بخدا از بیچاره پسندم گزاشته رفیق باشد
 نفیبه دلم کور اگر در برم و نفیبه باشد
 میکنم صبر بر جفا زبان تا هر صبر و شکایت باشد

ملک که لوب بیا موزم

گزاشد طون لوبیت باشد

چشم بخر رخ تو و این می شود کار چنین زحمت ما می شود این می شود
 ایست برفت بوفای اسیر دل نابود صبر و عجز شایا می شود این می شود
 مانده ز شام تا سحر حزن را آه می شود یک با گذر ترا می شود این می شود
 بار خست ایام خن رود و گریه کنم آه ز من چنین خطا می شود این می شود
 از بی وعده و پادشاه کبریا وعده تو که وفا می شود این می شود

ملک غریب را به پادشاه می رسد

چشم خواب آید شام می شود این می شود

ناکام تو زیاده کلف نام ناکام در دلم هم کاس نام ناکام

و اگر که هر دو علم از مهر آن می
 آید بهر رو وقت کل و بار و سرف
 نوق آید و ضل و ضلش بهر زه
 کشته اسیر زلف کسی آه چمن کنم
 ویدم ز اینریش گلدی غنچه
 یک با هم میخورم یک شام تازه
 تو قسم باقی سمن اندام تازه
 دیگر مرد بدل بهوس خاتم تازه
 طبع کنیز ز گنجشک غم تازه
 در سر مله موی و جام تازه

از خانه کجا میرود

امشب خواب کن در و آن با هم تازه

فتنه بکیر در جهان ختم فتنه
 ساله بجم بر امید اینکه شب آید
 عضو عضوم زان کشتن زان بر سر طبع
 فرامید کام دل از تو کجا درم طمع
 ای که بگویم چرا و افغان مسکن
 فتنه بر یاکشت تا آن نام نهاد
 آه زان آید بنی ایرود جوان
 خار خار طوفان کشتن
 عاشق از روز ازل بایکس و جوان
 باعث فرار و افغان عشق افغان
 ناصحی که از سرم بیرون رود و درو

روز ازل با عشق جانان

شمع شبستان فروز فتنه
 بارخ از دهنه شمع کله

زلف و لایق او فتنه جان در گشت
 رشته در خاک و خون آبرو و عاقبتان
 تنگ قیاس اگر دست بدانا نزد
 جامه صبر و سکینه چاک بماند
 وار و در بینم بنیم باد و جیانش
 زینب و در پیش او آه روان
 بوسه قدش نوبت لکام در گشت
 ز کمرش در گریه و شل رباب
 آنقد و بالاد او باز بدست
 سحر رخ فرم در سیر بماند
 جامه صبر و سکینه چاک بماند
 وار و در بینم بنیم باد و جیانش
 زینب و در پیش او آه روان
 بوسه قدش نوبت لکام در گشت
 ز کمرش در گریه و شل رباب

از بر من باید بجد آرزو

کاش صبا کف بر گدازد شد

بیک نفوس چون آن گرم شد
 غم سفر و چو آناه شب فروز
 بر فاسق سحر و صبح و زده ز خواب
 آیم چو سحر بلند ز لب نایم ناکه گشت
 جمعیت دل است بان زلف منوحد
 بر قیامت و غوغا در لبها نام خوش
 سازم چگونه آه بیهوده در فکد
 هر قطره آنک آید بار نگاه شد
 عالم بر پیش من محرم سیاه شد
 در آفتاب و در توام آتشگاه شد
 حیرت چو کسید ز دل نام آه شد
 آنوقت تا در موتیو حاتم به شد
 برقع بر رخ فکند و در گرم شد
 کمان نفقت مدام بن کاهه شد

دل کدبان در بر ترا پیش
هر کس از او گذار خفتن باشد

بدل جو حریف تو را در برابر با ننگه اله
بهر کجا که رفته دل تو پیشش باشد
باین طریق اگر ماند بقوار و دل
بدوزلف مسلح عالم سلب
کسی بحث سپارد و لم گه بازلف
چو از دست چنین غافل خورید
دل من بدیده کس جا **عذر** خواهم

بکار مردم دیده ترا ننگه اله

بی در و ندارم دل آسایم ندارد
هر روز لب آمد و بر شام سحر شد
هر دو سه از تنگ نجات تو شکستم
زلف و رخ و لعل و بوی گل نهان شد
دل در گرفت و دست و گریه تقاضا
ابواب بر آنکس هر دو دارم ندارد
این صبح فراق تو مرا شام ندارد
شیرین تر است و لذت رستم ندارد
عاشق خیزد و گریه و دلش لایم ندارد
بر ذمه خود از تو کسی و هم ندارد

یک کام برو نه زحف و کور خدا تو این صفت بدو سرگام ندارد
عائنی چو بکاشش شبک روز شایع از مطلب کونین دگر کام ندارد
خبر **سکندر** اندر طلب کیتیم و دیدیم

آغازن ممکن تو انجام ندارد
سحر فاصدم نهدن پیام شنید هزار شکر در حال دلم نام شنید
کجی بعیر بریم نیازمند خود کسبک از لب جان بخش او کلام شنید
چه ممکن است در دیگر نهان قلم نشسته حدیث مهر و محبت افاضل عالم شنید
کدام مصلحت آیزون کجا ششوف کسبک خوف بدیدر مقام شنید
ز فاضلان محبت کجا شمارندش کسبک طعنه نه از معصوم عالم شنید
چگونه سلام کنیم آن غلام رعنا در میرد سبک کف جاده از نام شنید

جناب منی **احسن** در احسن التواضع

ز **سکندر** غزل نو بیدگرم شنید

امشب آینه مانها خانه و بام در بهد روشن فلز نهم خورشید شام در بهد
بی دلدارم بنویسم دل تا صبحدم آن لبنت خورشید در کام در بهد
جانها کامی تو یمن میباید صدم فوسل آن دلدارم نمیدانم دلدل نام در بهد

محمّد

تبتی جا میدهم ز غیبت و مبدوم کائنات شیرین و گوشتی بنام ارجو
 شکار باز جان فریب و سرکست خاک و زلف او ندانم و دادم ارجو
 جام بار که چنین بچشمش کف کند مستی و پیوستن مایه بار از جام ارجو
 حرف از فاصد شنید و بکند ریدون این خوشتر و بختی ابدی ز جام ارجو

هرگز نمیدانم خداوند را در کار

آن بر سر لاسی و درو زبان نام ارجو

زلف لیک بر با آن نازنینی افکند یا بد آسان به بر زین می افکند
 هر سخن خورشید خفته از در عجز نیاز پیش در کاهت ز خفج چارینی می افکند
 گریه ام می آید سبب بر روز زینی ناله و فریاد بر عرش برینی می افکند
 وین و زین و این مشابیه ای و نشان ماه رخسار خورشید از جبین می افکند
 برو حد بار سا با در صد جا میوه برو که از رخ جوانی پرورش می افکند
 وین ام اثر می حلقه از هر دو وفا دست در آغوش من آن نازنینی می افکند
 بر چنان شکر نیاید با که در چشمش از دهن وقت نفهم انگبینی می افکند

چشمه منو از **عکس** چنین بر چنین

ایک به دیگران در زلف چنین می افکند

عین نفس گریهیم لب زبانه
 بیمار غمش تا سحر امتیاز زبانه
 هر کس کند منع تو از دیدن ق
 اول بهر که دل او در زبانه
 هرگز دل آزار و فرسای نگه
 تا دست بر آن عارض غمغزه زبانه
 رنجور فراق تو با من هر حاله
 تا شام هم امروز ازین تن زبانه
 اگر خضر تو بهر طایف کویت
 خوف گم خود و ملک بمطلب زبانه
 شاید در ملاکات نکست تصور
 ساقی بلیه جام لب زبانه

این آه دل **سحر** و نور **فغانه**

آنرا بهر که تو بار زبانه

از وصال خیار میگذند
 چه خیار می میگذند
 قزچه گویم در بهر حاله
 حاله قزچه می میگذند
 وصال روز غمغزه ای آه
 روز و شب می میگذند
 هر زمان در دلم ز سر می
 آرزو وصال می میگذند

سحر خیزد به نوشتن

سحر می میگذند

کلف بر لب این دل **کف**

بانی باده بلند می بندد **کف**

پس در کنان غمزه اوله
 بجز جنت ایا وانه بنید
 سدم بدنام هر شهر و دیار
 سدم دارسته از بیکانه و خوار
 نشد بکند ره مهرش از دم کم
 محبت ستر خود لاکه
 دلم ما و ابکو و بار تا که
 چکوم عشق تو با فرجه که
 بآن بیکانه تا دل آشنا که
 فلک هر چند با فر صفا که

زدم لبست حش خم کتب
 برویش **عسری** ناجر واکه

عبریزم سر ملا دیوانه که
 بروم نامشهر باید مردمان
 بم نشینم رو بر بخون جبار
 تا کی دزدوم دل بجه بر ملا
 ماه نو دیوانه که ساف ملا
 کشته ام بدنام هر شهر و دیار
 بو گیسوئے ملا دیوانه که
 حش جادوئے ملا دیوانه که
 شب پسر روئے ملا دیوانه که
 زلف دلجوئے ملا دیوانه که
 میل بروئے ملا دیوانه که
 روز بکسوئے ملا دیوانه که

عسری نکلان رو بجه ایروم

سرو خود روئے ملا دیوانه که

ای ملک سر بر پرسته جگرم که
 آنس کند آنچه منی حرام ترم که
 فرمانی که اندازد از او تو گویم
 هر تیر تو مشتاق بنیر و گرم که
 سرشته عالم مدح ام در طلب تو
 طور صد صفت ماه رخسار و بر دم که
 در پرده نشینی و ملا هر دو درید
 مستور است ابواب شهر نرم که
 آه اینچه بد بگویم یکبار چو دید
 خراکان تو در سینه دم صد شترم که
 تابا خبر لعل چاشنی وصل گوم که
 آمد بپریم بار و زخو بخبرم که

ماه عربی بمولد **عسکری** از آمد

لهذا در منی رو بوی بیت جرم که

رسید مگر گفتم چه نم توان که
 مدام حواس تو کلام نتوان که
 در بندار و باشا صلح و خول
 نظار از رخ قیام نتوان که
 سر لطف و جام انسان مدام ترا
 بخاک خوف ایگونه عام نتوان که
 ز رفتن که و سرد آ و رنگ ماند
 بدین روش گلستان خوان نتوان که
 جو خط سبز تو گویم ذوق سرف
 حدت خضر علیه السلام نتوان که
 بوسه مور میانان کمر چو شمع
 دل و خطه شمع و نام نتوان که
 بهر کمال جان بخش خولین بی
 ز معجزات مسجی سلام نتوان که

لام که کنان

نام گزیده نام کند **سبب**

قباحتشانی بدو و حواله نمائند

فک صمد در نام خدا می کند اولی دعا عمر شایا می کند

گاسه زرد و سبز و کفایت قاصد بگو بگو ملا می کند

سر نیز زرد و سبز و حواله چشم چو رنگ آن کفایت می کند

نام زرد و سبز و کفایت شایا می کند شایا می کند

جاسه و سبز و کفایت لب و سبز و کفایت می کند

لنز کس جوی جانی و سبز لب و سبز و کفایت می کند

سبب سبب نام بجز آرزو

بلدش بخیر هر زمان می کند

سوز کبک در تو نام می کند

از دست نه جفا دل می کند

کشت کبیر و سبز و کفایت می کند

نام بد کبیر و سبز و کفایت می کند

جوز کس جوی جانی و سبز لب و سبز و کفایت می کند

اولی دعا عمر شایا می کند

برگه بغیر و سبز و کفایت می کند

برگه نظر بر آن و سبز و کفایت می کند

میدان کبیر و سبز و کفایت می کند

بجان آنکه جان و سبز و کفایت می کند

افرو و حرکت نیز نهی و بر سر
خواهم از جفا تو ترک فاکتم

هر کس بد و خلد بر آن یار میکند
لا ذریع جز تو ایکنار میکند

از لطف تو چه کم شود از لب کنه

با **عکس** از خفاش یار میکند

بلد کشت خود در جهان ناکند
چنین ز دین عیانی در او نیست

تمام که عروبت کانی ناکند
بلور روز و شب ناکند

ز آرزو در خواب می نهدم

نرازم ای بکرمی از خفاش ناکند

باس عشق با و چو فلک در بی هر

بر غنای تو کجور و دین ناکند

بدل ز و در خفاش محال افکنم

بجز تم از خفاش محال ناکند

نویسد آنی از خود رنج و ملال

ندانم آه از عید وصال ناکند

منه طرف هر یک کمال غیر تر

بگذارد از بار کفایت ناکند

چه عکس ز خفاش امید مردم

بروز کار فرم این نیک ناکند

خواب یو غم بخند ای بکند

بر چه خوف و شرم گشایان بکند

از بند جیون خود ناید شوم

تیر لنگاه و خجسته کال گشاید

از ناصی زهر دوزم بگنجد نفع تو خجسته بد بینا گنجد
 مردم بانی نان از آن ناز آون آنی در دل سر مردم آن بگنجد
 جمیع دلم بر آن نفع دوز بکسر آن خور زلف بر آن بگنجد
 از دایه ناله مانع نایند بکسر بر آن لب خند آن بگنجد
 آنفور و حال خدا دوز بکند حشر بر صورتش آن بگنجد

جز رو تو ندید کشت بزم هیچ رو
 بر عیش چه بگنجان بگنجد

ناصی صبر و شکی کوه در سینه بند خانه دل شد ز عکس بر تو شال گنجد
 و توانم سلام خود کوه بت یکین سل آه منم گنجد بر بام اثر شد زینه بند
 بوشه هر روز میداد ز کلات خرویش باو شاد بر گدا که دوزخ روزنه بند
 میزنی بر قلب محرم یک از شجاعت کشته اند در محض حس چار آینه بند
 و بکس خسروانه کار در دشت نه کنم نه جو صوفه خویش سل و خرقه شجاعت
 بر دل صد جاک خف بوند مریم میکنم کاسک افتد بدستم نمان بر رو سینه بند
 ایکه بایم سل عیش ز بجز فرمایم سز بهر کاهک در آن کامل بگنجد
 هر چه میجو ز خاتی جوهر یا نیست **عکس** لب از کلاه خلق بر آینه بند

اگر در اختیار خویشتن یابم گناه رخو
 بر آرم آرزو که دل بی اختیار رخو
 هر صدمه بر دم و سر من لطفش کند بیه
 به شرم منم از دل ناشر مرا رخو
 دعا میکنم یارب اجابت آتش با دلا
 بخوار بایم شمع آناه سدر کنا رخو
 غبار صیف باشم گر در بر با از کون
 نشنم بر سر کوی زار رخو غبار رخو
 دل او میکند باغ و گل از ترش گویان
 کجا یار از آن دلا و رشید بیار رخو
 بیا از نور چشمم از این نثار تو
 گدرد آستین دلم در حاکم رخو
 بیا و ~~مکمل~~ ^{سلا} زانتظار خودش دیگر

یک سلا زنی باید که به انتظار خود

یکدم خجسته رو تو از دل غم
 و انصورت خوشتر از مقابل غم
 بر من باینز ارگسته نوم گزرا بار
 از سر سوار ضحی قاتل غم
 غم به بر کعبه در کعبه غلط
 کاینز در به در تو بمنزل غم
 آه از غم عشق را آسان غلط
 هر که بدل نشد مشکل غم
 گرم فغان بجای خوش گشته چرا
 از دل غمش بانش در محل غم
 محنت یک نگاه تو هم می شوند
 یک کس به در حق تو غافل غم
 ز در چشم چاد و از غم فغان غم
 کاینز به خور ز جاد و کاینز غم

از کور آن که در افتد و نویسد گریه ز بار روم دل نبرد

مصلحت بر آرتو حیات

محمود لعل جناب تو سبیل نبرد

ز ناز تا هم فرخ بر زین روان گوید زین ز مقدم او رنگ آسمان گوید

ز لطف خانه حبس ملام نور که هزار شکر در آن ماه مهر دل گوید

زبان فرخ بجز نام تو نمی گوید بنام پاک تو گویا ملا زبان گوید

دلانی نیست معمار هیچ ملک بد تمام خلق بر این نکته بکشد دل گوید

نست نام بر کو فخر بر نشسته دل ضدنگ ناز در تریابت در کجانی گوید

بر آتش الت عجیبی و چاک و دیبا کنون در نام خدا با فرخ جوان گوید

ز **فغان** به بگویم بهار

بیار شاد بگویم شمع بوسمان گوید

هزار صیف یارم بهر غمی آید امید و درم و امید بهر غمی آید

ستاره سانی بهر شش غمزدل بهر غم شمع ز خانه در آید بهر غمی آید

زمان زمان کندم روز خوش بهر تر ز روز کار از من خوشتر غمی آید

شب فراق ز روز قیامت دراز لب هم تیره و عاشق سحر غمی آید

چنان بر آید شوق و جاک و عیار
کز دل دست و زبان نوبه نمی آید
چنان بزم خود آن خسته لایلا آرم
هزار بار بگفتم مگر نمی آید
بسر هر قسم عمر در بوار وصال
ولیک عمر فراغم بسر نمی آید
بجای ~~خوبی~~ خوشی نوازش کنم
ز رخسار او بجزورت اگر نمی آید

چون تو دشمنم جمع جبار ما کنند
آن از منم شانی چها کنند
رو برویم تلافی اوله ند
دشمنی خسته نمی کنند
فرصت بد که ام در عجب منشی
باتو بجان آشنای کنند
میکنم نه بد خویش جدا
آن دلبند من جدا کنند
عاشقان جارسه در دین
خاک و تو تو نوتا کنند
زلف برو کشید مهر و یانی
صبح ماسر بسر ما کنند
نماند تاج گفتار
خوبی منی لبان با کنند
~~مگر~~ آن فتنه باله بان

مبتدع بدو کنند
آن حشمت دل شکن گیرند
آن حشمت دل شکن گیرند
آن حشمت دل شکن گیرند

سند برادر

سنبه بر و ملک میر آید بنگاهم
 جو فرزندم زنده جاوید بحر فی
 زلفش روشن روشنی از دوشام غربا
 در بزم کس آید و دردم اوم از حیف
 با هیچ بختی خاطر فرزندم نگرده
 لکن چو بنون زرافه شکرست
 اینی غنچه دین از جن کبیت بر دانه
 اعجاز میجا سخن کبیت بر دانه
 غربت و صبح وطن کبیت بر دانه
 عشق و فریب انجمن کبیت بر دانه
 هند و رخ دلم بر این کبیت بر دانه
 جادو مکنی نه زنی کبیت بر دانه

ریزد زنده ملک شکرست
 این طرحی شکرست کبیت بر دانه

نه از بی مهر و اعتبار و بارم گریه آید
 سحر و زهر و گردنم در بید و بید
 نه در دلش نماند شکرست
 شکرست لطف زبانی که گزافان
 دل و صفا از زوایا و مردم صدفان
 زدم رشن غنیم و زوایا که غنیم
 کنایه بی شکرست
 بکار آید و شکرست کارم گریه آید
 شبانروز و بکین بیل و شکرست کارم گریه آید
 بکار آید و شکرست کارم گریه آید
 بر آتش و دل و شکرست کارم گریه آید
 بلخی بنو میر و این امید و شکرست کارم گریه آید
 بمجید و شکرست کارم گریه آید
 بی زانند شکرست کارم گریه آید

ز ان لب آنس افکن کان عقیق لب	خونم بجا دینم بجا ریح لب
ایوان غریبم از فرم رمانه لب	دل نام هم ستر ریننی و کفنی لب
جان تازه ششم سیزه یک لب	عین مگر خضر خطش مطهر لب
امشب ز فیض صحبت جان عشق	بیت الضم نمونه لب
برش بک عشق ز کوه خضر کشید	خضر ضایع بارگاه لب
آیا چه دیر در خمر گشت لب	از لطف هر بار باغ بدیل صدنی لب
صد غوطه تازوم گد و صله لب	در بار نور عشق بجای لب
خط بر بیاض خونی کل بکفتم کسید	مشکین کله او بر عین انبی لب

در در **عکس** چو فرورفت
 ببرد شد ز بزم تو مسکین غریب لب

ذکر تو لطف خلق بجا موثر اول لب	با تو از کوه کوه موثر اول لب
خو کو توار تو کلا دست میدید	آنگاه از دور کوه کوه اول لب
نازم غور حسن مهر از ملک	خورشید بخندت چاکر اول لب
بیدار کسیت بجام بخور لب	خوف بخواب بار بر دوش اول لب
از بس که مریض بود کس لطف کند	نظاره تو در روز و شب اول لب

نظان حیرت بر غم بر کس بگزی
 به اختیار میدانم خوشتر آید
 باقی مستحق جامه حیاتم قمار است
 جز برینم جوایز بدتر آید

چندان بگفته اند بر رخ او جو
 نظان مست گریه و مدحش آید

چو به هر دانی بر دل و جان می آید
 ز جانم ناله میخیزد ز دل فریادی آید
 بگری آید آسرایم مستحقان
 دراز و دیوار و در باغ مبارک آید
 غم و درد نوی آید یوم زندگانی میگیا
 به تنگی از خویش بر سر غم می آید
 غم و آقا را هم آید در سحر چنان آید
 که صورت و ناتوانی به دستم آید
 دل محنت کش عالمی که نگراند آید
 بجای آنکه از سنگین دلدان می آید
 ز افغان بگفته قریان باغ دارستم
 ز بالایت بد و بر سر شمع آید
 هزاران ریح و حسرت می نوازید در دل از رنگم
 از نغمه تو دل می آید

از سبزه است زبانی سر و ناز می رود
 ز سر و ناز تو عمر دساز می رود
 خوار یک گنجهت هر چه عالم و هنوز
 از کرمه فلان بگفته نیمه از می رود
 نهال عشق تو در هر درختی خواند
 اگر بس ز میج بر آید باز می رود

هزار فتنه ز طراز خوام و رفتارش
 بد کجا رود آن فتنه ساز می رود
 خواست کشته زلف تو بر گزاجیات
 هر عمر خضر ز زلف دراز می رود
 سوار دلکش آه میوه دیگر
 کجا ز غمگین تو اسر فرار می رود
 نظایم جمع رفو داشت **ع** است
 ز خایه دلش در سخن جا بگذازمی رود

دل خبر داشت از خونهای لکاه تو کف
 حکم بر دریا بریده تو کف
 صدف زلف ترا دین منیم میگفت
 فتنه در زلف سپاه تو کف
 تو خود ناز تو میدیدم و در شرم
 که بد دل و جان در جواه تو کف
 حرف تو گفت مرا عذر خواهر گفتن
 که هم بدین جو در شکر تو کف
 طرب و عشرت کلمه بر سر من اندازد
 که در چهره من و فکله تو کف
 سر زخم آن تو آنروز را دیدم گفتم
 خضر تقا نسبت کشته با تو کف
 غرور تو ز اگر در جواه تو کف
 خضر که هم بدین بر سر تو کف

مکن اندیشه ز غور رسیدن قیامت مکن
 هر چه هست پشت و پناه تو کف

که از دیدم طلق کی شود
 جبر بر خوف اختیار انگیزد

وعدہ ہر امرت و فردا فریہ پیشیت
 انجنس کے میوہ ہم آفتان کے میوہ
 یکسب آنہ فرخ متباب نہ بترم
 ہرکے امیقدر از آسمان کے میوہ
 ہرکے علم ہم آہو چشم کے
 عین چون مرگتے تھے نال کے میوہ
 ہرکے بنید اور مہکد از چشم کے
 امیقدر ہم از شمار مردمان کے میوہ
 تیغ بالہ باتر در کور او خواہیم رفت
 ما و ترک و بدن آن دستان کے میوہ

دہرت کر لطف و نالہ بد کرم باش و بے

لطف و کرم در دہران کے میوہ

لب منہ کام در شکر چہند
 بوسہ از لبش اگر چہند
 صبح خیز کند از آن حور سید
 کز درشش نور سو چہند
 لب لعل چو در رخ آید
 صد گلگون گل چہند
 کستر دماغ چادر متباب
 تا فروغ از رخش چہند
 کل نظام از دست من
 حنہ درم فرط چہند
 طوطی طبع من ز لطف کیے
 رزیدہ ز نبات در چہند
 مالک ملک چہن کو بیک
 ہر جنس از جنش چہند
 دست کجانی چہند از گلدار
 آنہ از رو او بصر چہند

چونکه بر خاک **عکس** گزیده

دافع از ناز تا کمر چسبند

از بی نظمان هر کس سر بلند	میخواهد هر کجا آن دیر باله بلند
گرم باز در خورشید فلک تابش کند	اندکچه بر بام ایمه دور خورشید بلند
عقد پر دین فلک بس فروغ افکند	شد ز خنک تا کجا عقد ثریا تا بلند
فرزند دیم چون تو هرگز طالع و نریند	لله دور سر و قامت خوش قد و باله بلند
فلو از بیدار خوابان نیست روز خرم	کار خوبانست چنانجا بلند آجا بلند
ساقبا قطع زنان سنان بار سازم	شد سحاب از هر طرف صبح گزین بلند

عکس از عالم باله طبیعت مرصع است

رتبه شو تو را از درج شعری بلند

لبی خانی تو هرگاه در گویا باشد	کشته و مردی آنقدر جو میجا باشد
هر که او در نظر آن نرگس شعله باشد	شد نرگس به دم دین او فلا باشد
بر درت چنان بیا بنده است جمع اند	کوی تو بدر طافه است با باشد
بوصالت تو خدایم نرساند هرگز	خود صفت تو اگر هیچ تنها باشد
احد از کمر مردم بکند منع نظر	ترک چشم تو ز هر کمان صفت آید باشد

کشته اندک را

کشته ناک تو ز من جادیه به بخندم تو مگر نعل من به پایم
 دلمش حسن مخطط نه پسندد هرگز جانم آید خسته زلف مطا ابله
 یکم فرزندش ز بطو شام و سحر باشد بر احوال چشم بر آن ملک باشد

عکس این غزلان به **خندان** و

نظم خویش به چهر نظم می باشد

یا قوت تو آن از جگر سنگ بر آورد حرقی توانی نعلن دهن تنگ بر آورد
 شد قلم من از طرف کج ده است این متن عجب عجب منک بر آورد
 از غیر طلب سرخ قبا را دو بویید آن شوخ باز دهم این رنگ بر آورد
 از خار و خط و زلف من چهر تو بود به باجه و خط و زلف من بر آورد
 با کج بویید و صوفی شدن در قمر آن معجزه ناله از جگر بر آورد
 ابر و مکتو تا مصفیه خاطر زلف از آنکه شیب من رنگ بر آورد
 از درانه انگور یکف سحر و زلف استیج به خوشی دانی و فرنگ بر آورد
 تا عتی تو ناموس من که حصار از نام بر آورد و هم از منک بر آورد

عکس خواندند کجاست غزل خود

نور از من رخ کو به منک بر آورد

شعله تو ز فراق ابر بهار به
 عشق کس لبند ز فراق کو خفته
 امروز اختیار ندارم خویش
 کامر بدیج رگوبان کف ام
 از بس که چشمه چشمه روان شد چشمه
 امشب بستان شارب روز نیم
 یارب چه کلام از فراق دگر گفته
 زان ماه مهر چرخ امروز یار به
 آزارم بند از تنه دل خواستگار به

امشب بستان شارب روز نیم

آزارم بند از تنه دل خواستگار به

یوسف ز فراق و دلم و غم
 لائق تو هر قدر در بدل شد سرخ آن
 تا روز جزا کنولید دبیر حرف
 ماهی کشید و ما کام از دست
 جز بخت و حال در دور جانفرو
 ببارش عشق و پیش علی بنیست
 طوطی ز فراق گویا نرسد
 هرگز بجا نماند اندر سرخ
 غنایم ز لقا نواند سرخ
 این نیز هر چه آه گواید سرخ
 در تو بزم هیچ مداد و سرخ
 تدبیر این مرض ز مسی سرخ

صد بار خواستم در روم بردارم ولی حضور ابراهیم تو جدا فرستاد

هرگز دل روی نرسد آتش بجای

تا **عقل** فرستد بجای منصف

تا غم غم چشم او گزیند **هر** کینه در کینه بچوند

هر جا اصدای از لب رفت **بسی** باخود در جوش

هر جا در عالم عشق شود **کله** از خود زین دروشت

در سینه ز آمدن **هر** یک نیمه تیز دوش

آنانی ناز و در کش **کفتم** ز سرم جدا شود

ناصر پست **کوش** عالی گران شود

کفتم در بیاورده اند **از** قوت زنجیر دوش

تا در **عقل** نرسد

بموش و خود و گریب او شد

ز بخیر دلم سست **باید** سرم در غم گمور کس شد

از مجیدیان بهر خدایم **محو** اب و عالم غم ابرو کس شد

با رخ بگریزد **بخت** و خورشید رخسار او کس شد

تا چند گنم شرح بر آتش محفوسه صد شمع جوشاندم از نور کشته شد
از بزم من خورشید نغمه ساز ناجار غمزدن بدور کشته شد
در سجدت او لبیک بودیم چنین لب پیش ماضی سر کور کشته شد

تا **عکس** ذره صفت خواند غزل

خجسته زلف لعل سنگدگر کشته شد

سواد خط بدو رخسار بیدار شد میان صاف درونان غبار بیدار شد
بکمر لعل دل آواره ام قراز گرفت قزارگاه دل بیقرار بیدار شد
میان چشم تر غم ز فضا موج سرنگ عجب نفیج دریا کنار بیدار شد
بنیره اوزار عاتقی بخود میبکشد در رویاه شب انتظار بیدار شد

ز عشق **عکس** و حسن آن فرائض گار

بے زمانه دگر یادگار بیدار شد

در خانه روزگار یک بیکانه کس که برداشت ز رفیع پرده و دیوانه کس که
غیرت تو کجا آری آن حود و تدویر نموباف کس بافته و سوز کس که
امروز نهامش است ز غم ز غم ظلم آری این دیوار و در خانه کس که
امشب لعل محفل غم غم غم غم از لطف یک صبح عوارنه کس که

مهر

چون شمع میوزم از بر داغ می شیب پروانه دلم گشته دو پروانه کیس کرد
 من لاف دل خوشی ز خود نیز نفهم در شهر حره شهره و افانه کیس کرد
 بیکور ترجم بدل جاک نفوذ چون زلف دلاویز تراشانه کیس کرد
 لعل چاک فرستیدت

این جور که از ترکش مسانه کیس کرد

بجایان صفت اغیار اصل خوشی بخوبی کیس را که خوشی آید لبت را خوشی بخوبی
 ملک انتظارم تا کی دارم بیای ظالم ز تو ابرو و عده امروز فردا خوشی بخوبی
 زنا ز این طبعان بختان افزوده دلشتم لب ترا کردن از تمام مسمی خوشی بخوبی
 کجای ای سنگب و موش غم کو اودارم که رفیق در رفیق کماه تنها خوشی بخوبی
 که فرغ غم که لازم خود را میبار تو مرا این خود تا بسیار بیجا خوشی بخوبی
 باین صورت بکشت چرخ صوبه خود بچشم بلبیدن تصویر کلک خوشی بخوبی
 به پیوستم از خوش نشیند خوشتر اینجا به بدو رقیبم و یار با خوشی بخوبی
 ز غم و حینان تا که فرستد لعل لعلم نظر کردن بچهره و ماه قمر خوشی بخوبی

رقیب تو سیه سبیل تو میر کجاندم مردم

ترا ای صدفان نا خوشی بخوبی

جمع اند در برنج جو بود بر صغیر چند
 بیدار نالند از چه راحت با لمسان
 بوی فلفل اگر آید به معانه روست
 تا دو بر آید ز رقیان سبب دل
 بخوف ز طومار فرافت نوشتنم
 شاد وصال تو مبارک بجزیران
 این ابر که سرابه صد رنگ بهارست
 صداده نوشتنم رسید از تو جوانی
 ایاه تو هم جلوه فرور از قد مر چند
 ضایع بر قبیان تو مفرما سحر چند
 مشتاق جالست بخرد لودر مر چند
 بنشین و بکشی از این قلیان تو در چند
 کاغذ شده صد باره شکسته قلمر چند
 از حالت بچران تو شادم بفر چند
 لودین ما و ام گرفت مر چند
 دار تو در رخ تو مر میکنی رفر چند

از حلقه آن زلف بدست

ز تار حبه دل تو در بر پیچ و فر چند

ز تو ز دل صبر و تاب میبرد
 بجزه چشم تو فرمود در برابر
 خدا کند زدنش نه زلش قافیه
 ز آفتاب ضایع منماید ماه
 ز تو ز دل صبر و تاب میبرد
 که تو محال آهوش تاب میبرد
 مرا کسکه بجوم شراب میبرد
 ز تو ز دل صبر و تاب میبرد
 ز تو ز دل صبر و تاب میبرد
 ز تو ز دل صبر و تاب میبرد
 ز تو ز دل صبر و تاب میبرد

مرا بر دبدلش بیا که آلود اولد کد ام از دفتا این ثواب میگرد

زبانده گور خود ماصحا صداع مده دماغ من ز لولل و جواب میگرد

غیر من که خانه کش آباد

من جانب من خانه جواب میگرد

ماه نو ابرو نور تو دید مبارک باشد دیدن ماه نو و عید مبارک باشد

مهر مهر منیرم ز بچه دیدن ماه لا جلوه خورشید مبارک باشد

زیره رقاص شد و زلفه از اجم است ماه نو بر زم طرب جمید مبارک باشد

مجمع ماه جبینان و ملدن مه عید رقص الزیره و نامید مبارک باشد

لب بر لولش تو لبریز شد خند شده بوسه غرامید مبارک باشد

نیمت چون چنگ خمیده لفلک نقل طرب انگیز مه عید مبارک باشد

چشم مخور نوش مانده نشا دارد نشا را غوغ عید مبارک باشد

نرممت امروز ز حولان ارم بر طرب است عشرت و بهجت جاوید مبارک باشد

مهره آناه شب افزود نام

دیدن ماه شب عید مبارک باشد

لرز شب تا سحر آن بام و در دیدن چو کک است آن زان در خمید کک

دل بکوری که در دل ورنه در هر قدم
 رفتن در ستاد و آن باز پس دیدن چه بود
 شب سوزش و لبرم با پره شوخ بر فیه
 دست لبین با فتادن خاک بوسیدن چه بود
 از رخ پست آن زکیمه مبارک نشان
 آستین بر دیده ورنه زور بالیدن چه بود
 از کجا و آمدن شب خالیف و پرامطاب
 بیگانه به موجب و میجرم نرسیدن چه بود
 من لعل باز که هستم ز غم بینان مکن
 آن نکه در روانه و هم چشم در دیدن چه بود
 با یکبار جلوه بالادله دل کرده
 ورنه دل دل گفتن و آندست مالیدن چه بود
 خاطرات را خالی همچون تو از روده است
 انقدر در غم غم خوشی رخسار چه بود
 مینماید همچو خود معشوق پیدا کرده

نشو و نما ورنه در آمدن چه بود
 شب کینه ناکرده بر سر سینه رخسار چه بود
 صد گناه کرده اغیار بخشیدن چه بود
 شایده آنکه پاره امشب همان کرده
 ورنه راه خانه ام از غم نرسیدن چه بود
 خون جوئی فرساید کرد ز در بود این
 کان محبت مالیدن و آن بیره خائیدن چه بود
 ارجه میخواند که نام خدا گشته جوان
 لاف میرانقدر طفلان ترسیدن چه بود
 میکند عزیزت نه و مالد دل بپایه
 زیر غم دیدن و آینه خندیدن چه بود
 دوست بگویم ز غمت میبندم اینجا ملک
 چشمه کج کرده بوسه غم دیدن چه بود

مینماید

نماید آئینه از رویتو مگذار نشد ورنه زیر پیریم حجب غنچه بالیدنا چه بود
شب حضور راه دور مشنود لافرومن آن پر را مطلب از خالقی فروشد چو بود

ایقدر پرستیدای آخونج زالشوع طفف

نوشتر را خواند خندیدن چه بود

بر غیر غتاب مر نماید لب بر جواب مر نماید
ارکس که بیاض گردنت دید صد باره کتاب مر نماید
این باره نت یا که غاله گرد غتاب مر نماید
چه نوشتر تو بغیر دل مر لورنگ کتاب مر نماید
چشم منت بد لریدا بیدار و نجواب مر نماید
در موسم کلام عاقبت توبه ز شراب مر نماید
عالم که بنای او بر آب گشت در دین حباب مر نماید
بنیاد قرار و صبر بر باد این چشم بر آب مر نماید
چون رنگ گل ز درون شیشه چهره ز نقاب مر نماید

در دین خلق

چشم تو خراب مر نماید

چون مهر را مقابله بارور او کنند
 لعل آب صبح چهره خورشید و نو کنند
 عجبی زمان مدام بجا روبرو آفتاب
 بر صبح صحرای مکیه دارند و رو کنند
 گوشه‌های بد معاشه لعل نوزن مژه
 در آفتاب چاک کتان را فرو کنند
 ز کردی پیر خندان و درد کردن است
 باید ز آب حفره که منتهای وضو کنند
 فن بر کجا که ز نکریم جز نوحه هیچ نیست
 گمراه انگشتان که ترا حبت و جوت کنند
 میخانه سبب کنم نذر خواجه کمان
 ز تادوس میبکده هرگاه رو کنند
 دارند آب پاشی میخانه آرزو
 آنکه که بر ز آب بکشد و بسو کنند

ای خوش انکه بی کلدر و خط

بزم از شمیم کالم او مشکبو کنند

فوسند خالای که ترا آرزو کنند
 فوسند دین که ظاهر بنو کنند
 مردم زنجیر عذره او جان نمی برند
 کاری بزرگ و سنگد چشم او کنند
 چشمک زنده بخیه او تیر زره
 زخم جگر که لوزن عصبی فرو کند
 خیزد اجل ز گون و قربان او شود
 تیر نگاه یار بدو رو کند
 فریب نیست منت و حسان او بوم
 با آن نگاه که مرا او برو کند
 قطره بهشت با دشت و پیر جام
 بعین اراکسی بهشت بسو کنند

اگر که بر فراز او نرسد چنین شام بد
 اگر که ناله سحر که بر در نگو کند
 با طاعت دو کون برابر نماند
 اگر که در غم ابرو را در کند
 ای دراز که از زلف او کن
 تا وصف موی یار تو نگو کند

نراکت بر رخسار چون نور در مهتاب میخیزد
 حدوق ز اندکان مانند شبنم تاب میخیزد
 میدانم که از لب بخت آغوش که بیدار
 بچشمی که منتهش که بر دم خواب میخیزد
 همانا در هم آتش در زیر پا ۴ رو
 که دل در سینه ام چون معدن است میخیزد
 دل کرم بجای شعله سبک رنگ میریزد
 همیشه از نور نور بختان اب میخیزد
 کمر انطه میچای عمر نابد بروی خود
 که از خط مراد خط میچ و تاب میخیزد
 ز لب آب لطافت تراغوا از زخمتانی
 ز چاه غنوب او دیدم سبک میخیزد
 من خواش کی اگر گردد در لوله او
 مدام از خالام این خواش نایب میخیزد
 محیط حسن او یارب چه طوفان خوش
 که موج بوسه گرد لب سیراب میخیزد

خدا بهر حبیب خود نصیب و

لبسته آرزو محبت احباب میخیزد

تا دل و جان و کتب و عقل و پولش از نماند
 لایق آمدند بکبر الضم بیدار شد

نافه ند میریا انگشتها فرموده گشت لب کرده از عقده ها خاطر و انداخت
 نرگ چشمش کرده نبع غمزه ارجانمکش جوشهای نضب حمت عجبی شد
 ارجا رفت آن پر بر رخ نور و خفا گشت فتنه در عالم کی زلزلت او بر باشد
 حجت باریب چاره کرد و در دستان عالم روشن شد خیر او را خبر امداد شد
 دل شد و جان شد خرد شد و دین شد لرزه و جود در لایقش جباران شد
 بر سر باله بلند آن آفت از باله او باند و باله او کار کس باله او
 انتظار او مرا لازم قناده تا هم مرغ نامه بر مرا پیدا بجز غمتا شد

خوابم خیر یازم اندک از بیدار او

اشفاق اندک از بیدار او

آلوده دلائل حال دل زار چه داند رافت طلبان لذت آنو چه داند
 فرود و میرسد ز بیدار خدا را عجب نفسان حالت بیمار چه داند
 پیرین کمر نولش لبان زهر مفید است شبیر و نهان تلخ و کفار چه داند
 تا دیگر شبها ز سیه روز تو ای حبت خورشید جبینان زلف نار چه داند
 زار گشته تا کبر سیرت تفاوت نولن تقدیر نهان زردار چه داند
 چراغ چه دالو خبر از حالت مجموع خنجر ننگان فرود افکار چه داند

ازرار

از اراده میگذرد از بنج مگوید کیفیت بدندان استیلا چه درند

با نرم نمائید دندان

نازک طبعان سختی کفنا چه درند

بنج گوشت مر آید دوزخ در پیش آید

مرد ملک برادر نظاره یاز از گشت گشت مر آید

بر در یار از سرم مردم آفرین خوش آید

احول اند ابن موحان جهان که خط خوب درشت یی آید

سخت بلباب مریا نشی ملک بوی ملک دل برشت یی آید

خط خوشم به پیش فو خط خود تاج از سر نوشت یی آید

نیکوان بدست اند مرد بهشت درشت یی آید

کلرغ غن ز گشت یی آید رنگ اردی بهشت یی آید

از لب شکو نوشتن

نوش درشت یی آید

در قدرت تاروشن جوه گرید آید بر کی سایه لکشی افتاد بر برید آید

عجب از لعل لب زکات شمس بر بود خنجر ز دهنست ملک دری پند آید

مرده چون نوزد او بخیمه تراخت دست مارا بولس حبیب در بیداش
 دود دل بوختگان نیز فروغ دارد شام وصل نوز آه بحر بیداش
 دولت عشق ز حکاکی نرکان دلفز لکنک بزمک عقیق جگر بیداش
 تنم کلام بزم میگذرد از حسرت لغت بوسه ز حسن شکر بیداش
 تیغ ابرو نوحه خاک دلم کرد و زخم ناک عطره بی خیمه لکر بیداش
 جلوه افروزنده برف با بنا شکیب آن بری و له بوشاک زار بیداش
 محبت حکیمانه نابله در عشق

که بدیدم چون گذشتن نظیر میباشند

شام زلف سپهرت نورس میبرد شکر برف در تو فر میبرد
 برف زود در دل مرا گرفتار شرخ شک از دیده تر میبرد
 میبندد او نرکان کف دست گلچین گل نظاره از رخ تو نظر میبرد
 بدیه آرند هر فتنه گران شهر شهید فتنه زان قدر بهر لاکذر میبرد
 زده حریف منکر تو نهک میبارد وز دوا حل نکلین تو شکر میبرد
 هر کجا برود آتش قیامت برپا حشر زان قامت و رفتار میبرد
 گل و شام ز گلبرگ زبانش گویا همچو خیمه است از رخ تو میبرد

میثاق

میزداب روانی لحرکت استاده زان نراکت که که جلوه مکر میرزد

ای غزل تازه باختر بنویس

کز لای خامه او قند و شکر میرزد

خوبانی جویم لاف زلف فروشد عجب اگر آید برده فروشد
 آنکه بر جفت طبعان خواب میخشد ای کاش غزل طالع بیدار فروشد
 این دار و رحمت شفاخانه عشق است اگر جاک بود درد به بیمار فروشد
 پیران ره عشق بیزار تمنا یعقوب صفت دیده بدیدار فروشد
 هر روز نشسته به نخالی محبت این خولیس فروشان هر چند فروشد
 در پیش فریدرم ماه جینیان آهسته خود را لب تار فروشد
 ناله فریاد دل و جان نقد میکند حراف اگر بخت بیازد فروشد
 زخم دم رنگ فروند از عهد خور در خنجر جو رحمت بکند فروشد
 اکبر نمک بمانبار فروشد قدر عجب از خاک در یاز فروشد

ای در عوض جام زکوة

در خنجر بر حدید کلاه فروشد

سبز پوشی جوهره تابان خانه شمع طوبی در لکام سبزه بکانه بود

شب به شب تا سحرانز چشمم ابروان
 در خیال آن پربر و خواب اف نه بود
 انقدرم شوخ و خنوع بلد باشد بلد
 میشود دیوانه تو هر کی فرو نه بود
 کلاه رویی شمشاد زینب جفا پس بد
 شمع لایم آرزو منصب پرده نه بود
 تا اید ویران کرا عشق آبادان بود
 ار کی دیدم بار اجدان و میرانه بود
 در گلستان یاد تو چون لاله در دل داغ
 بے کل رو تو ام خمی نه آتش خانه بود
 لغو تا ترروان تو رو و مطرب سر
 توبه نه اندک و نهج در پیمان گشت
 موج باده جوش زن در قلزم پیمان بود
 شانه میزد زلف او منظم و در زیر لب
 در گشت توبه نه نیت العنب مردانه بود
 اصح الدش نه ولو زبان شانه بود

تا بهای علف زیب بر دوش نشد

آگاه فردنیا و ماینها نبود

صفا که بر رخ آنمه ز تاب باده چکد
 فروغ ماه بدینان کی زاده چکد
 بخوش فضا کل رو او عجب نبود
 اگر ز دید تصویر آه و ناله چکد
 لعل کس سزده رخسار آن میسی لب
 مرا هم آب حیات از لب پیاده چکد
 چگونه داغ مکرر دلم ز آتش ثوبی
 بیاروب از آن لب چو زنگ لاله چکد
 دفا و عنقه نه تخت بدل چنان لعل کن
 شمع که از آن حمید و حورام چکد

بیاد کو

بیاد بوسه از آن ملک شکر خورم
نور قند و نباتم زهر نوار حکم
بسبب دشت دل تو ختر نورم
بنور از آن چشم چون غزال حکم
نفسه را بنور انبیا دلا دین
نراکتی که با ویش کلا حکم

با سحره غول رفتم کردم
که نور حسن بدشت از سر بر حکم

بر کبیرا که بان زلف سرو کار افتد
رکنش در او افتد و بریافتد
لب لعلش چو رو بر جان بخشید
کار خود بر ملک الموت چه دوار افتد
دوزخ لعلش بکبد بر قیاس شکند
چشم من چون که ران خست دید افتد
کند از یاد فراوانش میسایه
چشم عجب چو بر آن ز کس بیارفتد
حجاب در دیده نباید بخیا لشک
کریم بنیم نو گلزار به بلبل سو کند
کاش از چشم مرا نیامد بیدار افتد
بی ملک دور تو در دیده رخسار افتد

بیا فتنه دلا چشم فتنان تو میبرد
بلد بر دمان لعل تو کس ز کمان تو میبرد
میی مرده لعل روان بخش تو میبرد
خضر لب تشنه لعل تو خندان تو میبرد
لعل از خندان آرند به حور و غلمان
شمس کز عجب زده و کلمان تو میبرد

ز دمان نقابت بر تو خورند افزود
 فروغ صبح از چاک گریبان تو میخورد
 نگه از چشم بهار صیقل نانوایان
 از خرد و عصاد کف ز زمان تو میخورد
 چگونه دشمنی کرد در بیدار تو
 عجب طراشت اندر عهد و پیمان تو میخورد
 ز بس تیر لعلات را تنم آماج گشته
 بی رویا بر چشم بر جهان تو میخورد
 بلد نور که از ترکانه جولان تو میخورد
 نبات کرده از خاک بر میدان تو میخورد

فرس از جوهر که در غفران که حجت

شفا عسر بر خط خندان تو میخورد

چشم و گوش و خرد ناب و توام دلف
 آنچه بایست مرا پیش از انم دادند
 سبب چشمه روان که ام کو چشمه چشم
 جا که در پهلوی آسرو روانم دادند
 نه نشینم نه نشینم نه نشینم
 بمنشیان چو از آن کور نشینم دلف
 نقد و جنس دل و دین برده بهایه
 انقراض ز سر سود و زیانم دادند
 دوستان را چه عداوت به مرد دلشود
 کشتن به مزار دشمنانم دادند
 در کرمگاه گریبان نبود صبح کج
 آنچه دادند بجز زبانه زشت نم دادند
 لردم سر در فسیان نه پذیرد خنک
 گرم مهر به خورشید رخانم دادند
 اینجی رنج کس را اندید بار خدا
 آنچه این کافر بدگشیش تیانم دادند

باغ سپهر

بناغ پیرشده لر عشق جوانان سرسبز کله خان طرفه بیار بر بختانم دادند

تا که شنوده بیلم نه آید باز

گلوش شنوده و لکنت بزبانم دادند

کل از نور تک رخ خود شکسته و آید خنای پیش گفت دست لبه مرا آید

ز شرم گفت گلبرگ تو نسیم هستم جو بو به محمد عجبیشتن مرا آید

دل من نه آن شمع گمان در از جبینش خندیکار نیکو دست مرا آید

ز سخنمزه خوشچکان او پیدا است از زبانیت دها خسته مرا آید

به پیش عشق تو دل عیش منزل است را اگر چه در لعلات خار خسته مرا آید

تیمیم تو شکفتن مرا بیاموز دین به پیش لب عجب لبه مرا آید

ز مهر و قهر حفا و وفا از آن خود کور بحال عجب آید غصه مرا آید

نوازشش در دیکر بار بار که بیوند ز غیر یار که میان گسسته مرا آید

لکاه بر تو شکور چه کند

حیا به پیش رخ جبینم لبه مرا آید

باز منم بزللف یار بیوند در دل آرد خود منم بند در دگر

کار فراتر قضا بنید چه می نماید
بودد لکرم را بر روزگار عشق کیس
میکنم بروی او صبر بکنند در دگر
امشبم افسرد و درش ماه مانند با دگر
نیت لرزیدم پروا جو دلنبرد
به که بندم دل به بند تازه دلنبدی دگر
چون تلخ رنج رخسار بود قند لب
لرزد و کلید که تریم بوقت گلقدار دگر
بند تو نیک چو بشنیدم شمع مردود عشق
ناصحا بهر خدا دگر بگو بند دگر
لفظش چون پس آرزو نداشت بود

گفت که دارم چو آدمی آرزو مندر دگر
اور و لدار چو دیر اوس چو لدار
چونکه نزدیک رسید سخن دور گذار
زنده لرزه نو شود اعجاز مع
بعیدت قدم بر سر بخور گذار
در خلافت بیافیه بر ایش نگار
بچه لادنت تو آید یک آن خمر کن
بیش از آن وقت که از لب گور گذار

خاک در راه نجف که افسر

تاج زر را بر قمر و غفور گذار

باد محاربه غم از خاطرش دان تو
کوچه جان میدم امروز و از جان تو دور
این دجاست مرا اولو لبش از دلف
دل مبادم که از زلفش بی تو دور

نکند طایر

نمکند چاک از جیب و کربانی چکند دست هر کس که نشد از گوشت دانی تو دگر
 نشد لقیب دل بود از تو من مگیر هیچ و ناب عجب لایطه همچانی تو دور
 رخسار در دل حیرت روزه انی بر تو خا خاری عجب از نسیب دریانی تو دور
 حالت خاطر پرده چه پر از تو هست نزدیک بچم از گل خندان تو دور
 رخ تو در خوشتر چشم جان بنیم بود دیدم بی نور شده از مه تابانی تو دور
 کور چشم رفیقان تو حرکت نیکوست
 دیده برباد ز جان تو دور

روزگار نموده فرم تو ایاه دگر شب در روز دگر شد درگاه دگر
 بزمه رنگی به سبب روزمره کانت دلی حضر کردین در به بادیه کمال دگر
 پر ز خون تش درون دل و مشل حنا بوسه از چون بکف با نیو راه دگر
 صفت آه رسیدت بجای که زارم نیکخواهم شده از جور نو بد خلاء دگر
 ماه بیکم شد از روز و شمع بهیج میری شش ماه است در جوار و سحرگاه دگر
 نیت از راه به مرشد مگردی بگیره چند گیرم بامید تو سر راه دگر
 اگر فرزند تو این بار رثا به یا بد نوزدیده تو بنده درگاه دگر
 باز در عشق من کافر حالگاه دگر کشت فرباد در ناله دگر آه دگر

محوي کو کہ بگوید بحسب
راکنده از حال خود آگاه دار

تا چرخ کرده است مرا از آن حجاب دور آنهم نردم نند و نردیده خواب دور
دل میطبد بسینه ز درد و آق تو چون مایه که میفکنندش ز آب دور
دیدن بافتاب کند چشم را بر آب چشم دل پرست از آن آفتاب دور
صد میچو تاب میجویم لطره ات و لب اگر نرد دل حباب و چنین میچو تاب دور
ساقی لب مراد و صالم بحال بود اکنون ظاهر کجاست زان تراب دور
ای نمیباید اگر روانه کمر

دین تو غزال امواج شده زنجار دور

صد بار بار قریب بحضرت نشست یار یکبار هم نه با من بیدل نشست یار
در پرده لولخت جمع صفت خیر و بدیم باغ بهنرم چونکه مهابد نشست یار
فرمود لب چه شکوه نام نزار سکر در سینه ام کنون غموض دل نشست یار
عزم لغو نموده ز غنق چون بول برکت نور چونکه به محبت نشست یار
آسان چگونه داور او ز کف دم امشب بهنرم مرا که محبت نشست یار
صد نور حشر نشست جو زکات اوز بهنرم فتنه نشست چونکه بمنزل نشست یار

و خورد باز فرب و دم را کباب کرد
فرخی کناره کرد به طاعت یار

ای شانه فغان ز بعد عمر

شکر خدا را با هر بدلیست یار

خون نیکو کرد بتو ایاه برابر
مهر نیکو بود شمع سحرگاه برابر
کوئید بانی کافیه خدا رو
روز تو ندیدم شده بیکاه برابر
خوشتر از احمد شود با مهر دوست
افزون نبود ماه کم و گاه برابر
در چاه خجالت رو و باز نیاید
یوسف اگر آید بتو ناکاه برابر
هر بر بره کعبه عشق نباشد
خضر لب در میاید کمره برابر
خطا گرد و قمر منبت بر آه دل عاشق
لک زنده خود است سر چاه برابر

گفته غزل نوح جان من

کز پیرو جوان میثوم واه مراه

نوزی بدم ای شمع محابا نکنی باز
پروانه خود کردی و پروا نکنی باز
آشتم ز بار تو نداشت که دم
بیرحم بجز چشم نهان نکنی باز
گفتم در بدنتان تو لب را نکنی بم
ای و عده شکر گور و الله نکنی باز
برفته از آن ترکس قنار دو حیانت
ز آن چشم چنان فتنه که بر با نکنی باز

منصف که نه بخند بخت من

تو دیده برویش بکنی یا نکنی باز

اگر آن سرو و حلاوت بکنی آید باز
اگر آن شکر در بر من روز کند
تخت امید دل خسته مبار آید باز
بقرار دل من بقرار آید باز
چاره این دل بچاره مگر ای بدم
باز تدبیر چنین سازم باز آید باز
صرف ماید تو نمود در آن عمر عزیز
حیف این عمر عزیزم بچه کار آید باز

صبح طرب برده از نام غم

از هر چه جو آنمه بکنار آید باز

بحالت دل فریبیدن مایموز
خدا را بندگوان حبه جو دل
ببندوب پرستیدن مایموز
ز حال من بپرستیدن مایموز
منفک زیر پا آن زلف رکش
لقب فتنه با بدین مایموز
کمر صبح و طرش غریبان
میس بر لب مایموز
لکریان شکیم را من چاک
ز چشم دور پوشیدن مایموز
ز لودارتان منم مگر شیخ
مرا بولف فرو شنیدن مایموز
مکمل از عذر لذت محبت
بمگون عشق و زردن مایموز

طربش

لکه نشی که رم خورده چنین مکن در باز
 دل می برد از خلق خورم تو پیر کام
 زمین می مکران جان جهان جلوه گری باز
 کز لک روان بخش کن عجب شرم
 بر خنده خود که کند کوی در باز
 نسیم بکشد لعل فسانه و افنون
 مانند تو که چشم فلک دیده بر کام
 انغمزه بر کار در بر کار است
 ایدل تو خبر ده که پس بنجبر به باز
 ای دماه کمر و حره نموده

امشب که تو از این چنین منظری بار

ساقی زباده مجلس موعود بر فروز
 ساغر ز لعل آتش بی دود بر فروز
 بی جلوه تو مجلس عشق غیره شد
 ای صیحه ز نور طلعت موعود بر فروز
 از صده دور با بخت کم
 خورشید و اجاره موعود بر فروز
 رخ خمار موعود بر آورد لعل کرم
 جام زباده طرب آورد بر فروز
 ای فروغ جبینت گرا از روست

رخ از نور سجد موعود بر فروز

ساغر نوش و شرم و حیا را اوله ساز
 سر در کنار عجب و مستی بیا ساز
 باغ زبان بحرف و لکجه جانب رفیع
 چشم زبانه چون تو ندیده زبانه ساز

کحلکون لاله دماغ شود تاز رنگ تو خود را الهواره کو کز طغیان روانه ساز
 نامردمان ضحاک شست نکه کند لکن او که خزه دل مارا که نه ساز
 زیر کمر نمود تاز انعم در آتش است وز رشتن توفیق منش تاز بانه ساز
 سنبها ز غفلت تا نبرد در محله تو ای مرغ دل بکنگر عشق آینه ساز
 خورشید اگر تو فریب جانانه

خود را جدا نه یکدم از آن آینه ساز

خزار که باریک است توید و صفا دلدار است امروز
 بدلیا خورم چیدست دوکان طرب را کرم نابدار است امروز
 که مرا بید که در دل تو دود توده لبت طوختن آینه است امروز
 ز طغیان سحر رویان کلنگ نه می شد گذار است امروز
 شگفته ابرو بر بند لعلش صبا کله اموا دار است امروز
 که ای عجب لب در باغ خندید ز کله بلب که بزار است امروز
 بچشم من زهر کو مردمان را مبارک باد دیدار است امروز
 بحدش باغ طغیان عجب خفته است حیرت راجت بیدار است امروز
 را از فزو مت بخورشود سرو کار است امروز

تازه برقع

ناز برق رخ نازک نکشیدست ^{۱۱}نور
 حشمت او در عجب آئینه زانکشت ^{۱۱}فره
 هست پینای او تا بلد خطه ^{۱۱}چمن
 جانکدوست خوش گرام در آغوش نگاه ^{۱۱}
 معش آئینه از رنگ خوف ^{۱۱}نفس
 زنده بود بر ستمت لغاب ^{۱۱}نفس
 پرده دیده کتای شده ^{۱۱}لماه خوش
 بولغوبست از حسن نو ^{۱۱}زندان
 ناشنیدم عزل بیدل ^{۱۱}میرنجابت
 بیا عفو چو کردد ^{۱۱}بایر غفران سینه
 کلامه نوب تر بنفشه ^{۱۱}مرشکند
 زنده بود اگر رو سب ^{۱۱}آرد بار
 ز کم لکام حشمت تو ^{۱۱}عجب بود دم
 حلاوت فی تیرت ^{۱۱}چو نیک گردید
 شکست تو به زلس ^{۱۱}سحاب آبرویم
 صدمه بود بر آن لب ^{۱۱}مردیدست نور
 طراخ او کمال ^{۱۱}نظاره تجریدست نور
 عجزه در کوه ^{۱۱}دبر و ندیدست نور
 شبنم لایزال ^{۱۱}کمال او بکشدست نور
 شام هر صبح ^{۱۱}رخ او ندیدست نور
 باده ناب لب ^{۱۱}لعل بنیدست نور
 عریده دیده ^{۱۱}التوق ندیدست نور
 دلف کس ^{۱۱}بیرم او ندیدست نور
 خامه ^{۱۱}دور کرم نشیدست نور
 بر روز ^{۱۱}زردنایم بهشت رضوان سینه
 کنون ^{۱۱}که گشت سخن برک او چو رکان سینه
 به بین ^{۱۱}بر القدر سحر او بر رخسار سینه
 شکست ^{۱۱}زخم حکمت ز کزگان سینه
 لکام ^{۱۱}زمن دم شد چو عجب برکان سینه
 ز آب ^{۱۱}توبه مرگشت کشت عصیان سینه

فروغ نبت جزع سپهر اخضر و
از سبز بویش مهر تافته شبنم
نار خضر کند جان فدا بهر جعفر مو
مگر شده است خط نوز آب جوان سبز
نخال فلک جان کند سبز

نشد به پیش خطش خوب شکستخوان سبز

مع

بوی همه رخ خوب ترا چون نگردد کس
نیاید در جان صورت همچون نگردد کس
باردیم حیرت ز نگاهم دم دیدن
ز آنگونه که لب نشسته همچون نگردد کس
نظاره سیمت بر آید ز دم دیده
بیکبار اگر آن لب میگون نگردد کس
بر مصلح امروز متجسس چشم ندوزد
از مصرع اتفاقم موزون نگردد کس
برگزین تو دلم زنگنه دوق تماش
از چند رخ خوب تو افزون نگردد کس
حسن تو ندانم چه نظاره فریب
از بویش دور ویران ترا چون نگردد کس

وقت است از شیر انقب

ناخند با فیه در فون نگردد کس

در داد کشته لب دل و چهار کس
از هیچ وجه نبت بر اختیار کس
بالا عشق تا که رو کار شد حد
بیکام انجمن دنیایم لهار کس
در جواب بوده ام شکر بکنار او
خواهم در محال بود در کنار کس

از

اگر بفرزگار تو ای فتنه جهان چون روزگار من بخود روزگار کن
 یاران چه حکمت از شرم محو کند بی همراه من نه کرده بار کن
 دیگر فرب لعل تو دل من نمجورد مان طایر رسید نگر در شکار کن

۵۵ خواب به زلف دار درو
 اگر زلفه بهمت من زیر بار کن

در جهان امروز لعل تو ای فتنه اگر زلف از نه ۴ در دیده جام بست
 و بخارم در لعل فتنه و کاخ خلد دیده و دیده بان آن در و بام اول
 و بدن ملک بر آرد کل بحشم مردان اگر لعل زلف آن در و بام است دلی
 که بر هر کس کشید احوال بهم و اخلا بر دل مردان لعل اندام دلی
 پارس زلف او از نه سر میرو کند کاکل مشکین یاد حلقه دام است و لی
 حرف و ترا از آن لب گوشت زده بعد در گوشت رسد از آن لعل و شام دلی

در آن بیوفای چو فغانی

حاصل علم من اندیشه فغانی

شند دو جرم بر طرفه نظر یکد بر پس فتنه جو یکد لعل و دیده کار یکد بر پس
 میکنند بر فتنه فغانی با اختیار و عده و قول و قسم عهد و قرار یکد بر پس

برفی فتنه گر رشخ و کمر بیاک سرو حارم در افتاده میا ریکه میری
 تا غبار سیه خط بر رخ یار نشست بردم است از نیوچه غباریکه میری
 یار جانی که دلم جا بگشس بودم فرور باخته دل کرد کن ریکه میری
 امشب آنماه باقرار خود آمد لکم بردار جانی و دلم صبر و قراریکه میری
 ای که از رشخ ستم پیشه نشان پر یوفا بر زحیف ظلم تاریکه میری
 یار سیر آمده ام و فرمرا

شد نصیب چه عجب بوس و کن ریکه میری

دل به تو خون شده است بیا جاکم میری این با جواز دیده کو بان فر میری
 لوتار تار زلف خود ایا به مویجو آشفته کلاه پریشان فر میری
 دور رخ از آن دور رخ بدل جگه ام نوز جگر ز سینه کوز از غم میری
 حالم ز رخ و در در زبون شد خوارا اندک ز رخ و در در خوارا میری
 ای غشقی ز کوز درونم چه اگر جایم تمام بوخت ز جا غم میری
 دور رخ تو سر چه گذشته بجان دل جانان بیایه ز دل و جان میری

ای تو آمد با با فغانم

بکمره که هست ز دوان میری

زبان

قربان تو گاردم ز شهیدان بلاد پرلس
 بهمان لحوت آفت بولش و خردم شد
 بیتابی دل و پریشی خاطر
 بیهوشی و غلبه جویش روز نور
 ناد و سحر و جادو و خمر بگزیدم
 رفتار تو از ده کند آب بخشتم
 از سبزه چشمان تو در نور فراخ
 در چرخ بود کوکب لایح ملک
 دور از در رخ تو آفتاب چه کشید
 ماه که جلال تو کشیدت جدا پرلس
 سیه و شورش از نیکم بولش ربا پرلس
 لفظه مرغونه خورشید نه پرلس
 حال شب بیدار و صبحی ماه لقا پرلس
 احباب نپرستند هیچ تو مرا پرلس
 این لطف خرام کرد دل و لودن ما پرلس
 الهه خور لاله زره خورشید صی برلس
 بد کرد در گردن زمرای نیم بد پرلس
 دلشده امروز بیا میرلس

حوائج که گذر بر آن تو نکند کس
 بدر رسم فدا دیت از تیغ نکوبان
 لعل که به پناه ستم نه بجز چو گردد
 بگماشت عیال زمره بر مردم
 در جابلو مهر جوین تو فرو شدند
 در رفت نه اش ز رخ او نکند کس
 زمر دل خود دارد و دار او نکند کس
 نظاره نشن و لب جو نکند کس
 زرد و سبز نکت تا که بدالشو نکند کس
 یوسف اگر آرد بر او زو نکند کس

نسیم خوشی مگر بر قسم او تارخه بنو خجرو باز نمکند کی
ز آن رام عزالدین معانی است
تا بر عزالدین خوشی او نمکند کی

لب و صورت زراب فروشی رخ او ماه آفتاب فروشی
جلو پاره بر مرکان بنیخ دو کاجه کباب فروشی
لر بایض و کولوسیت او فرد دست آفتاب فروشی
بر تو در افراط کلاه چون کنان است آفتاب فروشی
فر و شبنم درج و بیداری تو و اف اندر خواب فروشی
شبنم و فرا به غنچه ببلبل در ج کلاب فروشی
پرد و چشم مردمان بدید نیکه شوخ آن صاحب فروشی
بدلم اندک است بخش هست بهر اضطراب فروشی

عقب از طفلی

کرد میرانه بر شباب فروشی

نبرد آورم آناه را خانه خوشی در چشم خوشی کم نیک آتش خوی
چنان نرفته عهد خود نرفته گاه تن و نه نرفته زمانه خوشی

ز دلفکار

زلفکار فرشته شمع کردیدست
 بپرک حال پریشانی فرزند خویش
 خنای قصه خویش است تا که بیدارم
 برای خواب خفیه می بود نه خویش
 فتنه بخت تا بیدار نشی از شک
 ز نور سیه از سرگشته نه خویش
 باین لکارتش تا نوشتی روز غیبه
 و در بستر خم آه عاشقانه خویش
 نه لطف میان تقاضای نشان
 هم در پنج روز لطف بیکانه خویش
 که حواله بزرگان شنید ابرو رسد
 بدف میزد به پیله درگانه خویش
 به تو که بر ماه بود میله

جه طلب نکند از تو ما بیانه خویش

یکجور ام بدید ز لب غم خویش
 این تازه کفر بقدر غم خویش
 نسبی غم بودم از بدین رخت
 تا پوس ز لب گندم لکام خویش
 دل بردی در نام خود آینه خنیه
 ای بت خوار شد تو نشانی در نام خویش
 ضامن بودی خوشتر و بکیرم
 ممنون از خنیه ز پیام و سلام خویش
 که خویش باده باد گوارا بدگلان
 تروغ به بخش ملامت ز جام خویش
 یک صبح دم پیام بر آفتاب
 از لب ابریت و در و طوبی و لود
 کن رنگت بمرور ز لب نام خویش
 عینم نام است ز راه تمام خویش

صبر و تدبیر دل و جانم می برد کار ز ناز و غم و کاه از غم خویش
بر خیز و باده نوش را مانند

سازم مدد ز شکستیش مدد خویش

بے خویش نثار و نه بجا نه فرو خویش متهمانم از یاد تو جانانه فرو خویش
جانان شود بچشم از زمانه فرو خویش اگر چه نه هم از دل جانانه فرو خویش
خندان تو دتا که به بر من کلاه چشم نکند گریه حسنه فرو خویش
خو عشق شود لامبر خویش بدینا دیوانه ن از در و دیوارانه فرو خویش
در چشم زور تو نکم باز نگردد گویا که دوست ره خانه فرو خویش
تا ساکنم خلد در تو نشد

کردت ز دل کوه و تنی فرو خویش

مخمس از لعل ناب میچکدش یا که در از حباب میچکدش
میکنند بوبه مت بر حرفش از لعلم شراب میچکدش
روی او پرستاره کشت ز بی حرف از آفتاب میچکدش
بر موی میخود نه لوی کس از زخم اضطراب میچکدش
بر رگ صاف میزنند مضراب نغمه از رباب میچکدش

لغزبم

از تبسم لکام مشتاقان زان دولب شد ناب بچکدش
لبه بار در فروغ بر رخ او آفتاب از نقاب بچکدش

را معنی طفت و شسته

پیر اندر شباب بچکدش

ناز چونند لبر ابایی تراکت چو شش میوز چادر هفت کلاه بردش
فخته جویم بچسبان بلد مر لیک دور باش لب غضب چوین حسی خالوش
جام دل لبالب ز نزار امید ناهادم لب خود را لب مر لوش
ناز که بین که کعبه دوش نهاله بر گولش صد سیه آن خسته نیل گولوش
سرور مت چو حیرت زدگان شداد طرز رفتار که کرد مر لوش
خود کوش اور تبه عای دارد ز ره کبیت آید ز پی لوش
التش عارض کلزار که دلهارا خست لایکه بین کند از سبزه خط لوش
سخن با حسن بیان نود زبان ریش گلرخم کو که نمابه بدی خاموشش

سبحه و کما برده دالوار و در

مت و محو ز بخت بدیدم دوشش

الابدل حضور دلبر خود در حضور باش در پیغیر اوست بقدر دور باش

در خدمتش نوشته دهم خط بندگی
 بنید کیکه روین و گوید صبور باش
 رنج ابد و بیم بدیر و حرم گذار
 در مکیه مدلم بدار السور باش
 لودست ایبه میرد از نیک و بد بگوش
 لب راز شکوه بند نما و شکور باش
 پیوسته ابرو تو بنزد خودم کش
 شو غمزه بنزد از دور دور باش
 جز یار دیده کنون بود حلیم
 خلمه نوشته خلا بر خلع حور باش
 گوشتی نخراید و گوشت زان
 نفرت ز نور آنکه کند زلفور باش
 مانند تار خانه دلهایم
 مانند نخلخانه
 بر جرم خویش حرکت انداز تا به چند
 امیدوار رحمت رب غفور باش

انما دلفور بگوئیم زماز گفت

ای بنمزم انقب حور باش

دل بسینه و نماید باز میتا بانه رقص
 نشاید اثقب میکند در محف جخانه رقص
 خا خشنق که کاکل چند از اشعاب
 آئینه از بره چنین در برم ساقه تانه رقص
 بار کوبانی بنود و کوف از ان کودر سماع
 میکند در دست ازیم لوبج صدانه رقص
 اینچنین لوبج و شان سازند بر کم اینج
 چون از مردم فرشته لاله از رقص
 عاشقانم نایب که کند موزون قند
 میکند از جان بسیار بدخو بلفه رقص

طرف

طرف جو برست و منتهای فضل تو
خوش بود با آن پروردگار کند بهارِ رقص
بک رقص عاشقان ز بر دم شمشیر او
جان تاران میکنند آرزوی جس مردانه رقص
در بر دم رقصان در آمد آن شه جوان زناز

مردیده دم از منب عجیب مانده رقص

لذاتی که میکنند دل بیاغ رقص
بروانه زین روشن ننگند بر جوارِ رقص
بلبل بچهار بر دکل لغخته
آن روز نماز نیز کند چون بیاغ رقص
رقاصی جریح را سرچاپیند نیاز
با آن بر سرکشته مانده جفاغ رقص
تا بوسه ز لب میگون در نود
و زدن ط میکنند اندر بیاغ رقص
ز دست زان طرب زین محض
فرز رقص مار نغم بود در دماغ رقص
بموش و خرد کند و خوردند از همان
ای مایه تن طوطی بیاغ رقص

سند خانه رقص زن زلف بهرم

تنها چه خوشنماست لطافوس باغ رقص

چشم مارانه بین دیدن یار نیست خشن
هم دل نادر مرابوس و کن رست خشن
بے زنگد از جهان باغ و بهار نیست خشن
سرو قد و گل خنده یار نیست خشن
ایضا مردی بکر بی کد لبر
لا در زن چشم و زلف غایت نیست خشن

بے شب قدر نه نور و روشنم بجان دیدن زلف و رخسار غرض
حاشا ترا عرض از باغ نه سروست نه گل ناله فاخته و صوت نه درخت غرض
بے سر و سر جان دارم و بے کار بخت همه بازلف و رخ تو سرو کارست غرض
خود غرض و لا غرض نیست بر او آلو

در اینج دوستان غرض غرضی

اگر جان خطاب تو از دستان غلط نامزدان صحیح بود دستان غلط
باز آن حرف نیست نه توفیق چون تو را ایدل تو زینهار ز سر بدان غلط
جودش بر مبدی سیه بهر عاشق آگاه باش تا ننگی امی ن غلط
بر و عهد است چگونه هم دل کرده ام اینک غلط شتاب غلط زبانی غلط
صدایه لو غیر غلط است کرده یکره چرا بجز ننگی جان جان غلط
بر بوالهوس کنون تیر بوس خفاست مشیار باش تا غنیمت ن غلط
است گفت مومن بگوئیم که

مکوبیده بچرخ درختی تو این و آن غلط

خرد دل منع بر که جانان کند طمع ناختی خراج خروده ویران کند طمع
یکدیر دل بهر دو جهان میخورد ازو حسن گفت نغمه از زبان کند طمع

و شایسته

مرا باشم و لقا و شفا و افتاب
 این روز دل مدلم ز دوری کند طمع
 باد همیشه لذت بیدار و نصیب
 بار و دغدغه عشق که در آن کند طمع
 دل آرزو خام بوصلش میریزد
 چون آن گدا که ریشش مان کند طمع
 کس مردی که سینه چاکم ز حشمت تو
 تار نگاه و لوزن مژگان کند طمع
 تنگفاند ذره شکر طبع تو

این طرز تازه بلباب لسان کند طمع

پیش تو جز بوی خوش هیچ ندانم چو شمع
 که چه بد آن خمر چرب زبانم چو شمع
 رخ و چو شمع شست روان لبرم
 بر رخ و ز برفه ارکت روانم چو شمع
 چاره بجز بوی خوش نیست عطر سرمه
 تاب رخسار منزند نقد بجایم چو شمع
 پیش تو ام حرف صدف و سخن و زبانش
 نقد زبانم و بلی بنیه زبانم چو شمع
 هست همان لیل القدر و لوزن زهار
 در بر خو یک نیست الا شبنم چو شمع
 تیره درونانی کجا بزم مرا در خورند
 در دل روشنند لادن ریشم چو شمع

نصیب کز کفایت

ز آن رخ افروخته نقد زبانم چو شمع

لبم وصل بشمار اگر ماه چرخ
 موی لبم ز رویش بخوابد چرخ

کی چونکه مرغ یار نور افرازند
 در آنوقت همانا که مهر و ماه چراغ
 خجسته تاب رخت آفتاب میکند
 چنانکه گردد کم تاب در لپکه چراغ
 سینه که با هر خان نور برم افرازند
 سیاه روز فروزد ز لپکه چراغ
 زرع بخش دل شمع که نور یاده
 که گوید بوجه ناید به پیش لای چراغ
 زلف خولش بر روشن ز رفتن
 چرا که پرند که لای که نگاه چراغ

جو نوزد ملک چراغ ایمانش

لکه میر کند از رحمت الله چراغ

بر ترانه بد بوجه بود بایه زلف
 هست خورشید زرع لای لای زلف
 سرکش که کوشش فتنه گر و شکنج
 باشد که دولت رخ تو بر بایه زلف
 هست در وقت میان که کند میرید
 موی بویست عیان و زنه بایه زلف
 سینه که در ملبه که ازین ویرک
 سینه که در ملبه که ازین ویرک
 شانه در پی خورشید فروموش
 یاکه موافق زار خسته میران زلف
 کوی فتنه شد از صبا کوی نمود
 اندر که در کوشش تو در بایه زلف

بر سر که شانه ز بادوستی

کشت بید از قد او بایه زلف

ترک

رخ مار اندر دیده زرد لعل ناله رنگ	بت کشمیر غنچه بت زینان عروا رنگ
بسته بوس تا گشت سبم اغوش و رخ	را با رخسار گشت مار در خوان رنگ
بله در گشت بر ابله ز من نازل	قیار جامه زیب و منده تا کما به رنگ
در آغوش جوانی پیر کردیم ز بار عشق	میدانم چه خجل دلو آغوش جوان رنگ
عجب کیفیت با کعبش خاصه در باران	لعل در خوان رنگ و زار آب عروا رنگ
لعل کلوزار پرده دارد دل ز لعل لعل	میدانم چه ملک خجل کف زین بت رنگ
لباس زشت هم خوانی اگر پوشند فریب	عجب کلچین لبر دارد بیمار در خوان رنگ
در آلود فغان شونده را عبد مردم	مرگ دیدم طور گفتگو متوفانی رنگ

کرد باده رک با قوت لب خورک کند	زین و ملک بر آلود چه جور رک کند
کم چون برف ز کبر کد شتر و نور	رکش در دل نکست و مکر رک کند
نخود طور بود در لعلم جلوه فروز	بر تو دور تو تا کرده منور رک کند
کوه دلاک ره شوق و مرا پائنه ریش	بر قدم هست مرا است سکندر رک کند
تا که حشمت تو کور رسد سر میرد	مبار کرم بود اندر لعلم بر رک کند
در بابین با بر لعل این چو کد شتر بر طور	شجود ادبی انجم بر هر رک کند

حسرتی دلور تر ز خسته از بیم فکر
 دور نظم تو شد رشته کمر ز کمر

از رشتن تو بپارخ خوشنما رکاب دور تو تو شد بیدار مردم بی گلاب
 لطف ابد عفت بد بویانگی کند فصل بهار و در لعل و لعل و لعل
 میرحم باغبان حکمت خون نغمه نود برگزیده بار بهار و بر خنده بار کلاب
 اکنون که دست دلم وصال کمر بری ساقی دلی کت از مینا بپار کلاب
 بیند ترا انگشتش و خواند دعا خیر کلاب از بهر بهار و بهار و بهار کلاب
 خون شد دلم ز درد که در موسم بهار می گفت غزل لب بزار که بار کلاب
 رکنش مرشد فلک این چه منظوم قرمانی رو قمری و بهار و بهار کلاب

ای **عجب** بموسم گل خنجر چون ندر

س غریب زن که در بناید بقا رکاب

تا بخت تو بر آمد نام دل هست نام و اسرار کام دل
 شد در آغاز محبت خانه لوز ناهجه گردد آخرین انجام دل
 باد شیر بر کام یارب ملک یار کنت شیر بر لعل او کام دل
 بر که بود و دل دلی بهر نیت او را بکشتن آتش دل

میخورم

میخورم خون دل خود را مدام تا مرگش نوتند در جام دل
تا بر زنی مور یافت جا گرفت هست مثل صبح روشن بشام دل
لذدم نام خدا و خشت رسید آن بت خود کام نشام دل
دیدن زلف و خشت صبح و شب هست تا فرج و فرجام دل
بگزاران کن صبر ای پیک خیال

تا بگویند **عمر** بهیچم دل

بر نفس آشنا گردید تا دل زمر بیکانه گردید آشنا دل
دو چشمش را گاه هست با دل ننگد الو ازین آفت جدا دل
بجان و دل گرفتم کار عشقت کنون با جان در بر کارست یا دل
از ناز و ادا و غنوه دلش کجا صبر و کجا طاقت کجا دل
ز دست بچشد با پای اندوه شده ناز و زلفست جدا دل
طبیعتش را در دل روا مرا کرد ببر لایسته ام ای دلربا دل
ز کوهن کرده عاشق بی بے ز کشتن باز بکے ماند عشق دل

ز مشاهد **عمر** ز سیم بر دالو

که بر دم میدم منتظکن دل

بر لب نه مرا افزو این دل بر لبش میبارم یعنی دل
 بکوی بار رفته رفته خوش دل در حبال ازین دل
 سده بیکار اندر کار عشقت ندانم کار باد دنیا و دین دل
 به معنی آن شش خف کام دارد و بار عشق در زین نگین دل
 چه مجاور دگر از نی نیازان نیاز تو محو دم نازنین دل
 لب پرورده عیش معش نینداز بخوار بر زمین دل
 جد الزلف و روی و مور او شد خون بر دل خسته دل اند و مگین دل
 شمع زنده از خوشید رویان

روبرو **دل** یک مریح دل

شد نور بخش سیه ام منب جو جانان در لب
 بدم گمان دارم مگر خوشد بمان در لب
 کرد ز دل پیدایم و فتنه بر آن در لب
 ای دوستان پرورده ام و در جان در لب
 کار ز رخ کار لب که از سنگ کار ز مو
 زلف ترا در دیر حد کوه سمان در لب
 در کو جانان بروم تا خواجه بودا میشود
 نقد نما در آره ام جنس عیان در لب
 لب بندد در خسته حد میرود **در لب**
 زانکه بر بزدان نکر حد کوه ایان در لب
 فلک به تبر خیزه را در سیه ام **لب**
 لعل ناوک دلو ز نو دارم نیتان در لب
 در بر تو

در پرتو رخ راقع بد در گوشتش جان گویا گرفته زیره را خورشید بخشان در لب
 شام سبز زلف تصحیح و طبع بر در گره صبح با گوشت تو شام بر میان در لب
 باشد شب قدرم همان در روزگار بحر خود آید از ملکیت مرا آن جان جانان در لب

در خنجر چون بر چوئی دست بردارای زنده

بگرد ز راهی ~~بگرد~~ شاه خواران در لب

بر موهامنتب فدا نی چون کنم آه با این سخت جانے چون کنم
 مرغانم مر زمان نامهربانست با چنین نامهربانے چون کنم
 زندگانی بے اوز مردن بدتر است حاشا این زندگانے چون کنم
 جان ز سر رفت و در گوشتش چون رفت آه با این جان گلے چون کنم
 وقت تقویرش زمانم الکر است باز با نشیم زمانے چون کنم
 دیر و درسته ای غفلت سقار صاف بر اندر اینے چون کنم
 او نمیداند مرا بمقد خویس سگوه ناقدر دارے چون کنم
 عشق کافر کشش در افیم دل بنماید کارا نیے چون کنم

قدر تو چون حسرت و ملود

با فضا لکها نیے چون کنم

تاملش را مایه رخ کشیدن یافتم از دلاش بوسه رست چکیدن یافتم
 حرّت دندان بزمینش دل و بیکد مرده دندان را که مرد لک بیدن یافتم
 غنچه رنگ رقیبان کرد کلاه در باغ یاس چون صبا یکدم که در کونش وزیدن یافتم
 سوزنده آمده تیر و عایم بر برف لرزان زخم بجانش مکیدن یافتم
 ناله پرورد نیازم در تنگ نگاه عشق سینه بر خنجر نهادم از میدان یافتم
 گشت گام صدان چون رخسار بادام تن ناز خنجرش لذت بود حسنه یافتم
 بر سه گردان کوه حیرت اگاه اندلان آنچه من تحت زیر این درین یافتم

عکس استغنی فکد بر افروختم

خادمه کرم معتمد آفریدن یافتم

تا کی بر دل قرار ز مکر و فون کنم یارب تنه دل بی صبر چون کنم
 دل گشت پاره پاره و خشم که پیش تو از اندرون سینه هم را برون کنم
 خود را از خانه مضطربانه بفرست گام برون بر آرم و گام درون کنم
 نزد مکش ز غیرت دست خستایم جان و دل و جگر به یکبار خون کنم
 بنهاره بدرسه عشقش مرد نادر عشق کرم و عشق جنون کنم
 بر کف بنزد کرد و هر سنگ نریزه آب ملک دلاش جود در سبیتون کنم

در موسم

در موسم بهار که به کام جویند است نساقی بیا که شب و راتگون کنم

عمل ز جور زبان حفا شعار

تا صاحب ترک عشق ندانم کنون کنم

از بر خفتن جدا	کنم	مطلب خویش تا روا	کنم
نزد بنیم اگر کنند	جدا	خاطر از بند تو را	کنم
ترک عشق نور کنم	جدا	کنم بچین	کنم
فرحان ترک مرا	سازم	از چو تو ترک مرا	کنم
فرحان تو بر من دارم	دل	بر دل خویش رن حفا	کنم
نزد از تو کافر بد کشیش	روزی و شب	مرا جدا	کنم
گرد و غبارم بشوند	بیگانه	دل متویر کن از شن	کنم

عمل باز فکر مرز الو

که کنم فکر خویش با نکم

دماغ کو که زلف یار گشت کنم
 دلم ز سیر سر کور او نگردد سیر
 ز لکه ثوب لطوف حرم او دارم
 بجای نهاد کنم گزیند گشت کنم

بگو یار دلم یار یار میجواید که بار بار روم بار بار گشت کنم
کی نصیب یار اختیار دست تو بدست گیرم و یار اختیار گشت کنم
مرو مرو که جهان سبز و خرم است نام بیایا که نصیب یار گشت کنم
اگر چه خاک شد ستم و یار میوایم مست بگو در بر خود چون غبار گشت کنم

بگو راه رخ تو نشین ~~مست~~ دلم

دلم طردم شبهار تار گشت کنم

یار خیال تو خواب لاجه کنم یار رخت آفتاب راجه کنم
شب یار است و صبح یارم منت این شب ماه تاب لاجه کنم
کرده چشمم خواب خانه دل چشمه خانه خواب لاجه کنم
دل نایب لاجه کنم کرم جان بر اضطراب لاجه کنم
میخورم بیج و ناب از زلفت آه این بیج و ناب لاجه کنم
مسکرم ز بوسه لب تو باز ساقی شراب لاجه کنم
آه یار ضبط را کنم گر ضبط دیده بر آب لاجه کنم

او فریاد ~~مست~~ الک

با کوالش خواب لاجه کنم

دل را ز گفتگو تو خاموش چون کنم
 یاد غایت تو فرا موش چون کنم
 آن چشم بر خاگردام لاله مست
 بیهوش میکند و مرا بوش چون کنم
 یادش بخیر یارخ او با هر سابق
 گرا آب خضر است بگو بوش چون کنم
 از شد و میر جام مرز حانی ننوده ام
 ناصح نصیحت تو در کوش چون کنم
 بی تنگی جنون گنم نشین آستان
 گوید حیا عشق در محراب چون کنم
 در یاد آب جبه ز خندان و غنچه
 طوفان زدن ز دوبره فرح بوش چون کنم
 نور و نور و حال و خط و لطف خود میر
 با صبر و عفت و دینی و دل و بوش چون کنم
 فرودین رخسار شکید دلم هنوز
 مستم خراب آن بر دامن دوش چون کنم

ای **مست** بگو نصیحت خوش سخن

خود را ز گفتگو تو خاموش چون کنم

یار نصیب خسته یار یک در دستم
 بر باد دلو عهد و قرار یک در دستم
 آنکه ز لاله مهر بر افروخت صدم
 روشن جو زور شد شب تاریک در دستم
 یادم میر نماید و لزدن زرق صیف
 آن آرزو بوس و کنایه در دستم
 بر کشتن ز سهره خط و قوافل
 کل کرد رنگ تازه بیا یک در دستم
 در زلف خویش میج و از و میجو بیا
 با طره تو انزو و کار یک در دستم

از دشمن دوست چه گویم عداوت باخیر یار گشت نظار یکدستم
کردند دخنه گران فراره حمد کار بگو چه نو گذار یکدستم
با دیکه آن بیهوش و فاحش گرفته است بیدار بپشت جورشان یکدستم

در شوق ناک نام بر آوردم **حکمر**
بر باد رفت ننگ و عداوت یکدستم

بور دوست نظار یکدستم دارم دوید بر سر لایکدستم دارم
بوش مصعب و جابیکدستم دارم ز آه و ناله شبایکدستم دارم
نکست موم دل سخت تر ز خار د او جوشم لشکر و آیکدستم دارم
اکبر مردم چشم سپید گشت هنوز **حکمر** خراب خان سیایکدستم دارم
بد بیکه آن ندیدم بزم و در لوبه او قرار شام و لایکدستم دارم
بچه زرد رنگی که بود دست چنان بسینه داع سیایکدستم دارم

کناه مبع و ننگ **حکمر** در حق

ایده فونن یکدستم دارم

دل ز محنت کوه در خروشان دارم مبدل بختانی خانه بدوشان دارم
جوشن فردا قیامت بزم بآب کند جوشن امروز در دست جوشان دارم

باختم

با ختم در ره خوابی چو خست دل و دین نقد صافی نیز تاریده کوشان و دین
 گویی اندر معجزه را رنج که من چشم زدم در دفروشان و دین
 گوشت بر ناله سخت که درازند ولو بیدار این بنه بکوشان و دین
 بی ز میخانه کثودن ز مسجد کوی کله لاله و از باره فروشان و دین
 طالب دینم از آن حرفی ندار

خانه در کوه اهل فروشان و دین

بجز لایم اغیارش محراب کعبه دارم بدل لایم اغیارش محراب کعبه دارم
 نسیر در روان اشکم که تا تویم غبار بجور دیدم چون آینه آب کعبه دارم
 بیافوت لبش تا آرزو بر لبه کردم بدل چون شاخ حیان خون تاب کعبه دارم
 تو ای کشت فریدار لایق قیامت هم بر یک فرش نمخت بنو خواب کعبه دارم
 بکرم ساعی آلام لایق کولش لبان باد در رفتن شراب کعبه دارم
 بهشت برینم لایق نازک مزاج خود جوین اربوبی جانان عتاب کعبه دارم
 کجا با جور و غلام کشت خاطر که بر خست درون دل چو نوعی بنی کعبه دارم
 هر نایب با فضا دلم نور تجلدش بدل از عکس روش افتاب کعبه دارم
 نه عهد **عذر** و فکال یا بخاکم که خود لرخت لکنت جواب کعبه دارم

طبعیان حسنه در نام نبدل در در محبت دارم
 ز جور آتش خوردم در محبت دارم
 ز تنه سخن فوایم منع جان و دل
 بهر دوستان خود را آوردم در محبت دارم
 بخشم بیت ابرویش بند سپین دارم
 و از دیوان حسنه در تقاضا دارم
 در آتش نه بداله به خود روز و شب
 بیتی نامیده ماه شب گزیده دارم
 بند توغ و گردید انگ ز غفرانیم
 به از سخن آن در چهره زرد دارم
 نه دار و نه در مانع جانی بر او ای
 محبت بدیدمان زبیدو محبت دارم
 کن دلخواه بر بختی دل زبیدو محبت دارم
 غبار بر کون از فوج چشم گشت حیرانم
 که از یک میل و اندر خطا کرد محبت دارم
 دلم ای **بختی** از خط و در محبت دارم

ز سر و شانه اندر سینه زرد در محبت دارم
 ز سر و شانه اندر سینه زرد در محبت دارم
 بود البرز خلقه کمری نو دارم
 دیوانی لاله موی نو دارم
 شهادت بکاره انقضا و غیر
 آن فقید لاله موی نو دارم
 کلکنت جهان کل کنند خفا
 در دل بوی سیر کور نو دارم
 باشند هر نو ناخته مانند بخشیم
 تا به طوآن خم ابروی نو دارم
 بر روز به کلاش کز عجز نیست
 مشق سخن از دل سخن کور نو دارم
 بر عشق

بر خونی زنده خیمه دماغم زنده بے
 دل در گرو قامت دبحر تو دارم
 بوجبه نهش رخ صف تو گلا
 چون اینه حیرت ار از رو تو دارم
 دلو را بچویدین روت زنده دین
 بیم بوغیر و نه کور تو دارم
 روبرو میج **مهر** لک لور رقیبان

آناه بفرمود که من کور تو دارم

لب زلفت جان بودم در دستم
 غیش در نوش نهان بودم در دستم
 چشم مبردم لک را بر میشت و لب
 یار بار دگران بودم در دستم
 سینه کم گشت مشکب نگاه تیران
 نکلش پاکه نشان بودم در دستم
 راز خود از تو نهان کردم و لزانم
 هم بس تو جان بودم در دستم
 به خودم بچست زخم خود را و صلی
 آه آزان تبرکت بودم در دستم
 اینقدر مهربان بودم و لوجود رفتم
 آمد و رفت چنان بودم در دستم

مهر را تو غیر سدید و فتر بر لب

گفتن گفت جان بودم در دستم

ترا خنبد که فریست میام
 که در نید تو جو خنبد و بیست میام
 زخم بر افتادن کی نبه موجبر باشد
 دل میرحم تو بر افتانست میام

بقدر حسن جان دول تو را از تیر دارد که گشتش را چو یوسف گم نامور میداد
 چو او بدو نیاید نیک از خود دعا داد مرا مردم را با خویش را در کارست میداد
 بد صورت که گفت با او صورت عالم چنین از صورت آن توخ بنیر است میداد
 زیاران ترک یا زینب سبب یارم جوید کوهی شیر با یارم مکر است میداد
 بحر محبت بخشش را باخته نبود بدین غریب را حد بسیار میداد
 زارک مرا از گشتش نمکوند و گوید نور آن خسته من را بخور و یارست میداد
 ترا ابدل خریدار آنم که تو روزی

که از منف **اول** خریدار است میداد

دوش با او نه مکلفم	غم دل ز سر بیانه مرگفتم
و ده جبهه در برابر دوش	سکون دوش نه مرگفتم
کاشن لطفه تار بیجان	با نهار لیکانه مرگفتم
لشرف از دل بر او داد	در نه ابر ما جراته مرگفتم
نوجوانان را بر روی	مر که جبر رمانه مرگفتم
و ده جبهه در کشته و گشتش	لشرف جود دانه مرگفتم
دوش حال خود جوان دوش	بر آن آستانه مرگفتم

تا بر اندام

تا بر اندام کسی چاک دنیا مینم هم نه پیرم صبر دنیا مینم
 بخدا ای باب عیبی که ز دست ملک است خلق را دوست دعا گو خدا مینم
 دار و در بختش ربا است مکر دین تو بر حق بختش ز سر و روتا مینم
 دوش در خواب براندم رخو بر پاست چقدر طالع بیدار است مینم
 سه و سه روز و شب نه بختش نکند روز و عمر تو کم بر صبح و مینم
مکر وار مکن کار بود لید و بند

مور تویی نگرم دور تو یا بی نیم

تا بر زان دولتی جو شکر گرفته ام کام و زبان بقصد مکر گرفته ام
 خورشید بارخ تو بر ابر نمی شود اورا نور بار بار گرفته ام
 ناخشن رو خود در خوشین مانند ایکهار تازه ایست ماز گرفته ام
 نظاره بر رخ جو تو دلبر حرم باد چشم از نظاره تو اکر گرفته ام
 باد بران در دل فرغ نمی کشد دردن خیال دلبر دیگر گرفته ام

ای مکر به بحر کینه آتش شدم

تا به در از خجاست خنور گرفته ام

تا به رخ تو نور کاه گرفته ام فرود تو نگاه نه کاه گرفته ام

در اردن صبر نیکو

ای خجسته ناسحر در تافتی در ملک
از شب صفت رخسار خفت امرا فتم
بایدان کی نشند که دلگداز کنده
کامش بر دهر ما چه گرفته ام
بیره چشم ما کدزای نور چشم ما
بر دهر تو چشم بر گرفته ام
از لبه نومی عشقم دل بدوست
کشتم دلم ایام بجا گرفته ام
یکبار هم نکشت از دهن کارما
خاطر زحیم نیت دوتا گرفته ام
چون ~~کلی~~ کی بتدائش رها کنم

کورا بر لب از دهر چشم گرفته ام

جدا الفواه روت خجسته روزه کشیم
لعل کن شیر از دهر کی روزه کشیم
چه خوشی بیا تو در کار و از فرط بیتان
بوسیدن لذت غناب بهار روزه کشیم
کی طالع که بشنیم شیر بر جوان افطار
خودم خون جگر در از رخت تار روزه کشیم
نمک و شیر از دهر وقت روزه نزدیک
مردانم در میان دهنش با روزه کشیم
بصوم خور و بکسل طبع منم
تو ایست ای که از خرم روزه کشیم
شب خجسته ایام حبه که بر نیت ما خود
در تاب نیم بدل از بدیت سر روزه کشیم

بیای ~~کلی~~ امروز بخوان و صلا

که از نقل و کباب که زحوا روزه کشیم

ساقیایم

ساقی بیایه بکفم داده چون کشم
 رطاب کلان بیک بزم پیش می‌برم
 از صبر و سکندر که از بافتاده ایم
 وصلش نذر میر و حیرت نذر فروغ
 مست بوسه‌م و او رو بخیه دهد
 منت کن جواب و کلام نشد از او
 مستم ز بوسه لب او داده چون کشم
 چون شمع بار سجده سجاده چون کشم
 کوسه ز عشق بر سرم افتاده چون کشم
 گاهی از آن مرا و خدا و لوح چون کشم
 نفس بر آن قرار و لب داده چون کشم
 من کام خویش زان لب ده چون کشم

بکبار منت آه چو آه مرا اثر

صدا و دل داده چون کشم

بدل عهد دارم که لایق بر دستم
 نه در اظهار او قدرت نه یار که در دستم
 نه دل نوز یکبارم نوز خود را پیش رویش
 نه تنها خف و میوزم و چون شمع خاموشم
 چه پیران کجاست و کد او کیست چه چو بی
 خودم در دمنم مستمندم خانه بردوشم
 ز مهر و قهر و فتنه و فتنه زار دارم
 مطیع منم و فرمان پذیرم حلقه در گوشم
 ترا خواند و مرا که فراموشی نگیرد
 که دورم از دنیا و یار و یار و یار و یار
 هم آغوش غم و دردم حدال صبر و آرامم
 تو ای آسمان و لایق تا جد کنی از خوشم
 کفم و خوشی آن رنگ چه در در
 نوزم منت کلبه سینه و دست و بردوشم

ز با کینه این سر و سر فر تو دام	مهرک نامت و رفتار و نواز تو دام
هر نیم کشته آن جسم نیم باز تو دام	ز ناز نیم نکر بردل و نیم کسب
ایسر هیچ و هم کمر و دراز تو دام	فشار نه دلم و کمر و در بندست
نظار سحر ز کانی است بسیار تو دام	بدام طره حور و پر سحر افتم
جبه ناز بردل و جانست از ناز تو دام	بنز سحر کس دل ناز مندم تنب
خواب ز کس نخور خنوه ساز تو دام	چین که دست سحر بند همگر دم
بر یک سحر عفت حرف در گذار تو دام	ز دی بجای و دلم آتش و پروانه
تو ناز که که را با پر خوار ناز تو دام	بهر کجا که کینه ناز منوم زبان

بدیر و کینه ترا نمی بیند

غروب یک گشته ناز تو دام

و یمانه نش ط بخواب نشسته ایم	بجای یارب ز ناز نشسته ایم
اشب باب وید و بخواب نشسته ایم	صد و قرف نه و افون مردمان
ز یک کمر ز دشت فضا نشسته ایم	کسب کشته که نو شکار او
خود و حشر حشر نایاب نشسته ایم	آب حیات بر آن لب چو یافتم
دل از دلیس قاقم و سحر نشسته ایم	زلف عشق ناکه بر کرده ایم ما

ز با کینه

آباد مال کو خیریت ما مدام خاطر ز فصاحت اصحاب نیست ایم
آورده ایم رو بر پیر و فروزش ما پیر بر زه گرد ز ما بخت نیست ایم
فرستاده ایم دوزنکی دوستان لوح دل لرخت احباب نیست ایم

زبان **مست** بخود ز اورانش است

مادنی خویش را که لعل آب نیست ایم

مرد بیایه دارم و مخور مانده ایم کم بزم افتابم و بی نور مانده ایم
آیا چه رود نمود که چونی چشم آینه حیرت زده میان همه جور مانده ایم
خبرم هم ز حال لبش کام یافتند عیب طبع کینه در بخور مانده ایم
این الطش ز حبه کوثر غرر صف لب بلبل بیایه و مخور مانده ایم
نزدیک در دوری و بلاد ملامت نامرز بزم دلبر خود دور مانده ایم
رو خود بر در آمد و از خود حار بود وصلش شده میر و مجبور مانده ایم

ای **مست** به بین که در هر قصه است

بار و بار در مجلس جور مانده ایم

تامل تر خنده زان وید نگاهم بر هیچ سخن خنده نه چسبید نگاهم
از هر چه وصل تو در دافغ فرغانی از منب هم کلام طرب چسبید نگاهم

در خواب جو دیدم نگر چشم میاست
 در راه چو نرکان تو خوابید نگاهم
 کردم چو یکد بر صف برشته نرکان
 ترسید دل زارم و گردید نگاهم
 تا خاک کف با نود چشم کشیدم
 یک میل از میح کرمه میباید نگاهم
 نزدیده برون تا نرکان نه نند با
 لولکه ز خوان ندره نومید نگاهم
 دیدن ز غصه بوم و بر نرکان
 از تاب نگاه تو به خشکید نگاهم

چون امید بوم بگرود

نزدیده برنگد لبه امید نگاهم

مختبر بد را و نشین رویو چشم
 ای آرزو رسیده وار آرزو چشم
 لولس خیال زلف تو در سینه دیر ماند
 بر تار کاکل تو مرا گشته مور چشم
 او در غمزه تو دم را میخ بود
 دادی ز آب چشم مرگشت و نور چشم
 چشمه گشت خانه مردم سایه آرو
 برگو یک بلد جهان و مگور چشم
 زعفران تو هم رفق زود دیده ام
 باز آ که آب رفته در آینه کجور چشم
 مدیانش آن نگاه میست میکند
 چشمم مدام با کشید از سحر چشم

ابرو و غمزه عریبه دارند مردم

ای تو نمک نمک در کجور چشم

بنمایند ام را بخیر از آن چشم ویران
 بنمایند ام را بخیر از آن چشم ویران

فدا چشم جادولش دل و دین جان و ایمانم
 دل و روانه ام دال و زلفش خدا حفظ
 بگوین تا که بگذشتم گذشتم از سر حیف
 زهر تو بمنی نه ماه دال و داغ بر جسم
 لکام و خج آرجو بیکره پس چه بودم زان
 ترا فریاد من هرگز فراموشی نه زبید
 بر دلش زلف اندولش دل کبر و ایمانم
 درم چون مور بار یک بره چاه و خندانم
 بر دلش تا نظار دهم چشمش و غممانم
 بود بیتاب از تاب رخت خورشید تابانم
 دم تو کو میسی باش و آن لب کجوانم
 که دورم از دیار خویش و ز غریب زانم

نصف روز یک خندان و گنار **فکر** باش

بانی بریان حکمرده بو زان لعل خندانم

رویتو جانفروای و کائناتم
 و شنام تلخ نیست بنا کام روزیم
 بر سزه خط و لب لعل تو مرده اند
 آرام جان من شده تارام دیگران
 محشر بود خرام تو رفار تو بلد
 شد بار قیب تالب تو خنده آشن
 آه و بویف چشم تو از رخ خندانم
 خط تو خضر و لب تو انجباتم
 زان لب در میچکد هم شد و نباتم
 حضرت مسیح و خضر علیه الصلواتم
 صبر از دم رمیده و از تر شباتم
 فریاد از خرام تو و ز جوداتم
 شد زار خنده خنده دندان نامم
 در چشم خویش از دیدار و دولت

تا زخم و لب نشد سر

از سو مکنده زخمت از موجات

تا بوسه بر آن لب کشیدم	در کام موس جاشنه کشیدم
پیمان بیاورد که پیمان بکسیدم	ساقی لب جام تو لاکند کشیدم
زینا زرقتم براه خود آموز	از مجرای لار خردند کشیدم
میرا به نامش فکندیم با تش	خاطر زخم جنبه و پیوند کشیدم
رسیم لبی از خرد مصطفی آفود	صد بند زلفش تنگ بند کشیدم
آورد دعا کور من بر سر دشتام	صد شکر از لبش بند کشیدم
یکمور نگردد جدا از من کشیدم او	دل را زخم زلف تو هر چند کشیدم
در بار غر و دوش یکدل بکشیدم	صد توبه کراهار جو او کشیدم

بر زخم دل خسته رفیان

بر عهد با یار به لبند کشیدم

ایر کاکام کشیدم خوشتم	ز با فکند باید بند خوشتم
تم غبار دانه ناز من کواری نشد	از لبه کشیدم از لب خوشتم
بیا به عواید نسیم نود از یار	بدک خاطر مشک لب خوشتم

درین

دری برو دل از این دست بکنند اگر رانماید ز بند خویشتم

به هیچ کس جزو نیست ~~بودی~~

از بهر چه بود از کوه خد خویشتم

دل بسته زلف یار خویشتم

بر تو تن جریح لبم زین

گردد بر لب زحان تارم

ای خضر ندانمت کی ای

منت کش مردم از کز نیست

گرامیست دار تو یا بم

بر خاست فایان و کوبت

آنو خرد خلد کرده افزار

بر داز صبر و قرار خویشتم

ابدی است ~~وار~~

منت از امروز کار خویشتم

نور تو بر وجه روبرو دارم

تا هر قدر که فراموش کرده

بمان قدر بدل خویش باد تو دارم

خدا را ملک و کشتن خوب میدانم بدین تو چه مقدار اگر زود دارم
چرا محبت خود را زود بخوای کم بپر و بار که در گفت و نمودارم
بدون تر تو بگو و مرا بیدار اند محبت بدو عالم بخود رسیده و دارم
مر و تو بگو موم جدا نیم ارز خیال وصل تو از لبه موی دارم
مهر **مهر** غزل تو که طرح افکنم

بر کشفی در راه لکن دارم
منه اندوختی او بدنه نکو میخوام
تار زان کاکل مشکین بی تجربه آید
خضر نوبتی کی بر سر گذر بختم
نذر ز تار در دود خنکده و حوام کرد
لبه از ارز و ز باد لب لبستم
ارکم حور پرست که جوانش ندیم
بیتو که بادی گفت و شنو میخوام

مهر تا که کنم کعبه بخیز ز رخسار

خانه بیت الشرف از ماه بخون و خشم

کدام حمید نیام کدام چاره کنم که ماه پاره خود را دمی تعاره کنم
رسیده

رسید موسم گل فصل و برستان
سزده میگرد را از زمان احاره کنم
تو ما هر و میر میا تو هر شب
گلده ز حرج کنم سگوه از ستاره کنم
ز فرط لوق تو یکبار در شمار دارم
ار کندار بگویند نه باره کنم
اگر اختیار دو عالم بدست من باشد
ترا بگیرم و خود را از میان کناره کنم
به هیچ باب ز درگاه تو رهم نزنند
برای رفتن کعبه از ستاره کنم

سزده این غزل تازه **عکس** بقتاب

از روانه کور لکنوز اکره کنم

جان با لکنوز جان فرو ختم
لب لکنوزی بچشمه حوران فرو ختم
منه نیم خورم ز حبس و سوز لکن
زخم جگر به نشانه مرگان فرو ختم
عین و طرب نصیب بیاران بود که ما
صبح و طرب هم غریبان فرو ختم
برویم جان به جان خویشین
پارمخ به پیشین سیدان فرو ختم
دیوان خویش را که بود در ملکستان
منه خوار را که بطفدن فرو ختم
دل را برفت ترک فتن فرو ختم
از دگر بختی فرون فرو ختم

خواندم **عکس** خن خون عودن

فلق بند و زمره بکشان فرو ختم

هم نشینان طره خوانی صحرای دیده ام / در میان تار آغوش ماه دیده ام
 صد چو یوسف را غم سازد غلیم آنگش / آن بر سبک بتی طواف چاه دیده ام
 من که از شاد رخسار ام و میایم بوش / راست میگویم در سبک خطام دیده ام
 مشکبشم در باد او و خوشی را بی اصل / دوستان زان چشم مردمش لای دیده ام
 نیستم خونی بول گرفته روز جوف / آن قیامت فانی محشر بنیام دیده ام
 ارجه باد اباد کوهانی بر جایش منم / انقدر در جرات خود نکام دیده ام
 یعنی آفت خدای روز نگردد نکش / آنچه مرا منت از آن فرکان سایم دیده ام

عشق بکاه باید ماکه آید دلم

ماه خورشید را بدیده ام

ناز رخ تو مطلع نورست خانه ام / غیرت فزاد حور و قصرت خانه ام
 در شب عجب شیرین از مقدم مهر / خورشید در مشرق نورست خانه ام
 نشین و مرد که خور اول شب / چندان ز خانه تو نه دورست خانه ام
 نازد بر محفل ای بخت آفتاب / از پر تو قهر ظهورست خانه ام
 طوفان که به جوش زنده در دیده ام / بجشم حدیث نورست خانه ام
 به جام و باد مست از آن چشم مفروش / بریز از شراب ظهورست خانه ام

نامیده لغت

نایب لغه شده ام نرم **عکس**

از لغه اش ببالب نورس خانه ام

نسیم کوچ بگوید دیدن آرزو دارم نسیم بگل روز دیدن آرزو دارم
 پرواز تو بودم ای صبا هر در کوش بزور ناتوانیها رسیدن آرزو دارم
 بدوق و شوق ترکان خدای آن کمال لب زخم که بیکانش مکیدن آرزو دارم
 برکت طایر تصویر لاله به پرواز ز لب آب دیری بولیش پردن آرزو دارم
 شنیدم سحر کافران میگویند خوس ز تو خورشید چشم او طین آرزو دارم
 لعلکنت بیا حرس و برب صفت دارم گل نظاره کنش از چشم جبین آرزو دارم
 برویش حال حیران فروزش کندش بد از آن رود مبدم آینه دیدن آرزو دارم
 بهر بوس شیرین نور انگیز آن صبا ملک پرده تو قم حکمیدن آرزو دارم

بیای فاصد فرخ فروم بایشتا قم

کلام **عکس** از تو شنید آرزو دارم

خوش روزی که تارکش را بنای زمریدین بخت عفو جنب آرزو را بخود لزم
 در در خانه امی آید آن اکلام حسان برای لکنت بوردیده و دل این نودان
 مگر لکنت مستی کرد جام جنب حباتش در میان راه صوفی که مجوبه کلید لزم

بقوان بخش زنی ادا کردم که با دشمن
 ز منع عین فرستاد چه باشد محبت
 شب از بهر ملاقا نم سخن آفرید
 چراغ کمال و صفتان از فرید
 بنیز من شب که کس می کشد از لطف
 بجای دل ز من کینا می کشد از فر
 گناه اندکم بسیار از اختیار بشنید
 ز جو صدف ز من یک باید شنید از فر
 چنین زردی و رو می پوشد بخدا
 چه دید لور چه دید لور چه دید لور
 بکوان و لغا خاطر مکرر
 رقیب رو سیه برکز نخل سید از فر

طریقه و صفت و صفت لور و نور از فر
 نه لور و صفت نه قرار لور و نور از فر
 شمار دهر که دم که لور و نور و حیار
 بکف تیغ و صفت و خیال لور و نور از فر
 نه سر و من و ز صفت و نور و نور از فر
 ن لور و من و صفت و نور و نور از فر
 چه نخل گفت حرام ز جو و نور از فر
 لور و من و صفت و نور و نور از فر
 سیه از فر

سبه روزی به بنی ای **عکس** در عشق انهر او
به محبت خویش میباید نهنگ زار لرزان

زخونم کرد رنگین دام و حبس و کلاه من
لوی او نظر کردم بنی باشد نگاه من
کی یابند حورانی بهیسته این لب و لیم
به بنی ای ناله حبس طلب در و راه من
قد آنش از دروغ بر دین عجب نبود
سبه گردید غف لسان در و آه من
نسب مهتر و صل او رقبانی را الجوار
من و میری رخسار و شیار سیاه من
جوی بنید مرا در دور با هم لار میگوید
بهر رسیدن که مراد چرا مردم براه من
اگر بایم زخم آنش باب چشمه جوان
بریم دگر که میدارم حفز باشد گواه من
لطف افتاده نابرو را نخور نشد خار
نجه آید از مرغ طلعان کس در نگاه من

بانی ابد فریبی نه **عکس** مردم

چه مکر دم نکشته عشق کرب و نیاز من

اگر کسی خوش دل باده خوشین ماد و شیار سیاه خوشین
لو ختم لراه عالم نوز خود آه چون سازم باده خوشین
تا کی در دین دارم دل از او او غم در دد نگاه خوشین
در یی بگرفت ما خوش کرده ام خاک کوشن سجده گاه خوشین

ز هر خندی تا کجا ایدل د می گریه بر چاه تباه خولتن
جز در عالم سباه تو در غم خمدام سباه خولتن
عکس خولا لرحمدا افوز شیر

روسیام لاکناه خولتن

کلیکنت جگر به سخت باغبان	کلین امید کرد در درخت باغبان
ارکند بلباب زور افغان نگرده مع نرم	سخت تر از ملک شد جان سخت باغبان
ایچو کله طرف کلاه خود بدردون نشکند	نزد زمین لاسره لورست سخت باغبان
عجب با بزمه گفت و بر کحل لایم بر سخت	گشت ناراج خوان ساهت سخت باغبان
رو بر سر کف ز در بر کحل باغبان	اوجوا سازند لایم سخت باغبان
لر شوخه بیه بلباب می بندد در کونش خود	تا دکره نشود بایک سخت باغبان

عکس اندر چرخ آید اگر السرو ناز

مینود دست دعا شاح درخت عیان

فلک ز هر کجای از من کن	فلک ز هر کجای از من کن
ز زنده ام بزند زنده	خدا را کونش بزند زنده
مکود در من ز اعجاز عیسی	حد میخ از لب دوار من کن

دل به دارم

دلی دارم ز غم خوردن بر از غم للہ بجز محضوار فکس
مرا کافیت آزار محبت نه خود را رنج در آن درمن کس

کشد **مکر** کارم بدو

خدا با جل این دنوار من کس

اگر با نیز ناز نجاک هزار من لرخاک سر لولین بر آرد غبار من
شام ندید صبح و شد صبح عمرش م روز قیامت است شب انتظار من
جان بر لب است و باز زو آه خافت صد آه لرتن فلک غفلت نور من
در ابتدا عشق شده کار من تمام اغار کار من شده انجام کار من
لرخون دل نشسته را با بر من فگار تا دست و پا نمود کار این کار من
کلمه بر یک غنچه پزمرده میزند اندک سیر باغ اگر گلزار من
لر لوف تو نمیشد طبع دل بسینه ام سیاه پاره الب دل بغیر من
بر داغ چون جریغ ملک و لاله روغن دارد محب ببار دل داغدار من
چون آفتاب من بر خود بر فلک کشم آید اگر شرمه من در کنار من

دادم جو اختیار دل خود به **مکر**

بیا اختیار بر دزدل اختیار من

زلف و رخ نه نماید آن نیامه یار و من
 میکند جو دستم لب و نثار و من
 کلبه بلب رویا قریا شده دست و لب
 رو بروی کز تشبیه و دیار و من
 بن پرستم با که منم بس تر با من چه کار
 ناصحا به خدا بگذار کار و من
 خاطرم مایه لبو کلتن فردوس نیست
 جنب الهام است کو کلزار و من
 راه و روز و شب **ارسل** در فضا
 میکند لطف و کم پروردگار و من

نیشتم خلد بر دم بدل از خاکی کرب این
 چشمم بجای لبم در انتظار کتب این
 قدش بود در چرخ و رنگش
 کلچره و زمره برین باغ و بهار کتب این
 رخسار حفا را کرده زین آویخته شکر کین
 در اختیارم لب این در اختیار کتب این
 و نایب به بناده کاکلید و بن آفاده
 بیدار را آماده کلام لقا کتب این
 چشمش و ترک جان تنان ابر و حیره کمان
 فرکان اولوک سنان مردم نکار کتب این
 نبع ستم به اخته بلب مردم ناخته
 نور با محبت انداخته چاکلید و کتب این
 و قمری الم حیدرانی لاف و می دور کنان
 کما چنین کما هر خان بریم با کتب این

امروز تو خنجر خون بر باطن و ناز دلبری

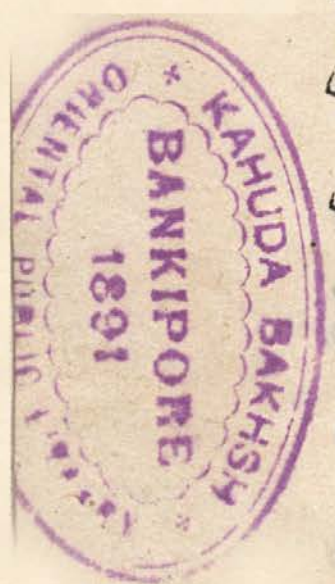
دزدین دل **ارسل** نیکو کار کتب این

در کو تو

در کو تو فی نام و در دل بویش این ۱
مبوز دم لاله شرر بار جلالی
برش غره غمت حکایت سکوفه
صد بار اگر گشته نوم رحم نیاید
دزدانه چنان بوسه ایام زده نش
کلجیدن نظاره مبارک تو بران
زان زلف شمع بید ما غم براند
نار و بجز کبر بکنی خود کمال
میکرد ز لطف بکوی چه کس است این
آتش زدم جوش زنده نفس است این
طریق محبت غره تازه محبت است این
من دلو برم بشی که کرد دل است این
خاک بلبش نیست با غم است این
بر خواریم لطف لعلی است این
لرزه سحرگاه مرا غم است این
بار و لی که سر زده لعلی است این

از دیاب کدرا کسر **ع**د
خاموش جرای دهنه کج نفس است این

لرزم زنده بر افتن اینچنین
مرگان تو چنانکه بدید کنند
لرزم و صد لعل و از آن لب حوا
لا چشم خواناک تو کس جان بخیر
ای **ع**د نهان قیام چه کافور است
عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین
منقوب نمکند بکسر نفس اینچنین
باشد بر محبت نه سخن گفتن اینچنین
بیدار است چشم نو در خفتن اینچنین
بابا بر کشید و نهفتن اینچنین



گردیده آفت دل و بر نفس جن
 دل کم دو تن شده با بر فن جن
 یک سینه بچشم خلد دور از نگاه
 رفته است در آن زلف رگلست
 مردم بدو چشم تو جان برنج شوند
 چشم ملک ندیده بر زلفک جو تو
 طرح بی زبانی تو چون شمع سو ختم
 ساقی بیای که موسم عشق و طرب رسید
 جان و دلم فدای خرامت و در نشین
 دست و دست و دامن ال عیال بخت

لعل ز دست مرده دامن جن

نند جبار که مسیح و بدلی در دفرایان
 مضطرب خوان گذشت و نهام ملک رسید
 دور فلک ز کج و غیرت گشت یک
 گشتم غبار ملک و نمونم قرار نیست
 دانا آه آتشین و دم کرد و مرسان
 دنی الحکمت لادم رنگ و رخ زرد و کمان
 عاشق قریب به شب کرد و مرسان
 بر باد بر روی او گرد و مرسان

کلمه بانفوس



کل با نذر در دغیر نمود صبح و آن جنگ جو را سزا و لو فغان
 مایب بود بصحبت غیور و زبیرم خود آن شوخ را احباب بر آو و فغان
 اگر کس بجهت غم و در بحر آن لنگار آن زار ناله دل پرور و فغان
 ای **سید** بقول قفا و لم نهاند

بر اوج دیر بر شب کرد رخ فغان

فرخوان و صلا طمع خام فغان ناکامیم از آن تب خود کام فغان
 بر گشت گردن فلک سیر و دماه لب و نثار گردش لایم فغان
 غم که خنیا تپند و لود و روزگار بر چهر گشت و بی جام فغان
 با آنکه لود عاشق لب خود نه نسیم لبش کند بدشام فغان
 اگر بدید بود گشت به تنگ بدلی و یی آغاز ناله در بد انجام فغان
 اگر دید روز در شب و چشم صبح شد نه آفتاب وصل شیشام فغان

ای **سید** تو فردا و آنهم فغان

آنهم دل فغان و دلا آنهم فغان

آنم ختم زخم شنبان کر لبت خند زنده بر در عزیزان کر لبت
 خانه خراب و چشم بر آب و صحرای کباب روز مرا شکر است بر بان کر لبت

آن همه بنرم آمد و از گریه خوشی
 خوام چو شمع مایل بخندان کرلین
 رفتن بنرم چو ناله صبر نمی نمود
 ما بستم و کور بار و بجرمان کرلین
 سازد و دنا سفینه بکشد نوحه
 آمار شد و چشم طوفان کرلین
 بگذره مهر در دل در باغش خون نبود
 روزی نکشت بر در جهانان کرلین
 آیه تر و بر زخم موج گریه ام
 خروفت شدت لیسان کرلین

ماهیج کاره ایم بهر کار **سکر**
 بیدار خوشی و روان کرلین

مخور با نراب تو در جام دکلان
 لاشنه ما و آب تو در کام دکلان
 دل چون کند قرار قبول و قرار تو
 ایامه نی و آملوم دکلان
 یاران لطیف تو فراتو دید
 مکتوب من است بهجام دکلان
 روزم جوارغم تو در خون شب سب
 چون صبح روشن است از تو دکلان
 بنرم بر تو صبر می باشد رنگ
 تا بخت ترکند بوی خام دکلان
 ما را تلخ کام ز شام خوردنش
 شاداب تر ز نوشش کام دکلان

قهر کون نه بدش لایم **سکر**
 و لغز بانست و میبش نام دکلان

کوبان بویف خنده ام من	نابینکت گزیده ام من
سر زلفک کشیده ام من	تا برو قد تو دیدم ام من
ز انرو لاله خود دیدم ام من	رو تو ز دل ربود اklam
بیتو چه شنیده ام من	خط من هم تو شنیده باشی
مثاب زنگ بیده ام من	در مجلس بزم ماه رویان
بوسه ز گل تو چیده ام من	چون عتیقه دانه میسکفته
لکرویتو چه دیدم ام من	در رویا کی کسی نه بیند

لکرویتو چه دیدم ام من

در کوثر تو آیدم ام من

کجا درم پند ما من	هر آن نا آشنایند دشمن من
نمیدانم که خجل کند امروز	که میکرد در طرب پیرا من
چو دست و ز دامنش رانم	ازین پس دست من در دامن من
در کام دل اختیار داد کرد	ز کور او کمر بر لبین من
چو دست بغیرند در کف زار	کنون شمشیر نبرو گردن من
ز چاک آفتاب حایه زبانی	فیاضد بر تنم پیرا من

مرد در روزیم تا رفتن جان بد بگر جاز کولش رفتن من
لبویم بر که تنها اله اوله فدای او بود جان و تن من

بگو آن پر پرو ~~مرد~~

مبارکباد یارب ممکن من

خ انما بهیام خودم برد بنید عروج کوکب من
مطلع م لظلمت ماه رخس من خورشید فروغ شریف من
چیزیکه بیایس نفوس توکم امید من است مطلب من
لایکه تبارع مشیام شد روز شمار انب من
یارب یارب بکنندرم بر خطم زودت یارب من
مردم غمها نشدند ز من زور خست یارب من
شد جام مرلوف لب لب لا چوندا لرین

بر عکیم بگو نوازش

لایه حبیب حورب من

جانان غیور و صبر نه در جانم اینچنین جانم خیال و صورت جانانم اینچنین
لایه با دروغ سخن نه در شنم کلمات کفایت کلانم اینچنین

رند برادر

اندر بهار شوخ تیان خواند
 لای کوشه عفت و بی چشم مرمت
 برف هوا یا سیر حطان تاجه آورد
 صفت موز کاکل خود خوبو برین
 تاجه کبر و کشت و تاجی غرور
 با **ع** ترا که می دانم ایچین

کبک دل لبه آنزلف کوه چوین
 دولت کو چرخ به دور تو که گشته لب چن
 شوخ و میرم و خفا کار وید دل غور
 فرخشن کبر مرکان شدم شرمند
 بد زمان نیست رفقه و عفت و چشم کاش
 اندک که رحم کمر انجرح و بین کز حوریت
 تو ختم تو ختم ای بخت زخاوت ایزد
 تو بگو حلقه نهفته سراپا بر مرده
ع و مکنم طرح و صفت و منب
 ایچین زار و پریشان و دل افکار چوین
 کو کبک در بدر و مرز و بهار چوین
 ایچین به ندم بار خدا یار چوین
 نسبت محروم کس از دولت دهر چوین
 در جهان نیست در هیچ کنه کار چوین
 که کشید بهت چن زلفت بید چوین
 کاش مبدل ترا دیدم بیدار چوین
 ایچین نسبت زلف تو گرفتار چوین
 ای که کوبد نبوده هیچ طردار چوین

بر چرخ بر تو فرزند خورشید رو گشت این	مهر را کند حلقه نشین رخساره و گشت این
بمجد جو حلقه در دم کرد و مکرده خاطر	با کج گنزد کردم طوفان مکر گشت این
لر زوین با بصف و زهره ان با خدا	گشته فراموش کعبه و بتی نه گشت این
ترک فلک گشتن و قمر بر لبه لاله خورشید	گشته ایشم در سو و حجب و گشت این
بیک قامت افزا خسته جاور در حجب	گو گو زخم چون ناخت گشتن و گشت این
کدام خسته شعله در مهابت نمک و نمک	لوس زبانی بد و چرخ از لفت گشت این
خورشید لر زوین حجاب مده و داع مده	زیره بهر سبب منفعت از لکه گشت این
نکست فراموشی و خجسته ده نفع من	دل خون گشت من خن لکه گشت این

در لر زوین و سپید پنهان آرزو

بهر خوار و لر زوین بگون آرزو گشت این

ای جلوه طراز محقق رفیع و رفیع لر زوین

رفیع ایمنه زلف شیدم ناداده زلف بزل

رفیع زلف و زلف شیدم تصویر بر شایب

قریان تصویر تو کردم ارم یا مفید

خوشه زلفان و لکه زلف بیهوده این صدف

آگاه شد

آگاه تشنه حال ندارم آن بازو حال غافل من
مختب ای خواب باد بیدار آن گردید مشک من
یارب در بر راه جانگناه شد کوه و افق دایب من

دین تازه غول که **م** گفت

سیدی پادشاه سبب من

بر سر یک بیت تسخیر نوکن فونی گفته در تاشیر نوکن
سربید قبا و لکه نشین بے بندوم رنجیر نوکن
گمزه ناله بر بام از زبید زلف مرده خان شبگیر نوکن
بدشام فرودش باد فنا دعا کور توام تو قبر نوکن
بدندان اگر نفیم لورم بو گفته کار توام تندر نوکن
خزند حنره لاکه شیر بیان گمان ابروان در تمبر نوکن
بکش بکشی بکشی از گناهان مراقبت از چشم شیر نوکن
بوصف کدر خان خور نوکن بیار صغیر را کشید نوکن

لله قادر بر هر مقدر

بهر **م** تقدیر نوکن

گرم است خبر ز آمدن فتنه گر تو افتنه گران با مبارک خبر تو
 ران قامت نورسته و رفیق دل خیز بر باشته بیک تازه فتنه ز تو
 لوق رخ آن خانه نشین در بدم کرد سمنش آکره در خانه مردانی کوفت تو
 بیکو خرم عیب که از منم نیست آموختم لایب و روشنی هر تو
 صبح و طلع نماید بر من غویان دیدم از آن چاک لریانی سحر تو
 دین و دل و ایمان یز بودت زدم ز بر کمر کج کلتر سیمبر تو
 در عشق تو مادر سرمه سنگ مالد از آن خاک بلد زیر بود این اثر تو
 نغمه یک کافور چه بلد و شمع آینه ای شیخ که کوه کجای این پیر تو
 احکم مرقه که دلدار اعلم است

آمد بدین راه قدم خیز تو
 دل کبر و مسلمان و بری تو
 فتنه از کوه بسج کوم
 به نیست زشت حوای حیا
 بر دشمنی رخ تو کجوه تو
 ز رویت یاد یار چه دور
 مابین ما

باین قامت چو در محشر خدای قیامت در قیامت آوری تو
 بهر جای نشسته فتنه خیزد معاذ الله فتنه آری تو

نحوان دلوں دل مصلحت نیست

میدانی محرم محرم تو

هر داغ بر دل ز مهر جبین تو خورده که بر د فلک لوزمین تو

بهشت و بهشت و عیار و زلف ریخ در قرن باید بنیاید قرین تو

مارا کنار با سر کور نگار خود نگار کشتم لر خلد برین تو

همواره بر سینه مر عهد است اند تخت سیاه و جرح سمک و کین تو

کایه عجز میکنی و کینه در حیات صرا از بر عجزه محرور قرین تو

که لور نیست یکدسته دشمن منم دارم طمع از آن لب چون لکین تو

منور منوری و مرا پرده میدری روا عرا کوده رخ فر لکین تو

لر عجزه دزد دل بری

ایم کس حکونه نود لر لکین تو

کردم بدین امید بگذر ای تو بشد ببام ای وینم لقاب تو

یک کونه دل توخت ترا لر برای من صد کونه جو ظلم کشیدم برای تو

جزرک مبتدع ترا نیست چاره
 بپاره آن کسکه شود مبتدع تو
 خواب بران نجواری و خواب نجوان بر مهر
 لایم برای تست و رضایم رضا به تو
 شد آشنای عشق تو بیخانه هر جهان
 حقیقت بر کسکه شود آشنای تو
 شد آشنایم از برضایم از برضایم
 سداست اگر کنم دل و جان فدای تو
 لاف بر لب و غول لب بختی بهم
 کسکه و کام رنج که خاکست جایتو
 رسیده کرده ام بدو عالم برای تو
 خلقت در رضایم و در قفا به تو

چون **سدا** بوی تو از سر غریبه

گر سر رفد بباد مراد در موار تو

با مردم بد چشم بیاری محب از تو نیاید
 بر کریم من چشم نداری محب از تو
 تا کی و مجرم ازین رشت بوزم
 با غیرم آغوش و کناری محب از تو
 لایم شود لایم لایق دل سخت
 با غیرم آغوش و کناری محب از تو
 کوید چو کی حال دل خویش بر غم
 بر لفته او کوش کناری محب از تو
 کنم بر تن راز و راز از غم حقیقت
 خوش غافل از بر عاقل زار محب از تو

با صد دل و جان بنده تو هست ولیکن

بر **سدا** رحم نیاری محب از تو

مخفم

مخدوم آرزو سے محبت کرتے
نہیں۔

جہاں کہے ناخبر ہے

کلمه اخرج سید المرسلین
جو یوسف را نمایند شنبه لالتو

جوانمردانستانه است
تور که نه منم که فرو

رہا رون و حسیم تو حکوم
فما دکر باب درجہ ارتو

از جاه و فریب کرد
حضر عجب کند کمره فراتو

فصل اول در گوشت و گوشت

زبان مکتب گبران کوته افزو

یا و بالکنه یک بود مکان فر تو
بود ما بود جدا بحیان فر تو

رابطه که میان دل و جان من تو و تو کردگار ز میان من تو

مدرسه اجماع و دیده چه خون و زلفش چون کد شرح دیدن در بیان من تو

عاشق را نشیخوز است خدر کمر اویل ورنه برها دم نام وقت ن فرو تو

نفلک رحم ضرورت نرا ای نامه
 شد گون کوشن ملکایه صحن عز و لو

روم لرخونیس اگر نامه نویسم بویست
ببخود بیست مگر نامه برسان فرمود

سمتہ مالفہہ بیسنس کہ روکن حالم
بے زبانے بود البمع زبان عزولو

زار مای تو احوال و لذت ظاهر کرد / چشمت زینت بفسیه و بیان فرو تو

عکس ناکه لطیف بر کله زدی

او فادرس بر دهر همه نان فرو تو

بے نور صبر دارم نه شب قرار بے تو / بصیر و بقرارم نه لب و بند بے تو

باز آخیر دلدل بر خواریم نکه کس / در خونت و بران کشته خوار بے تو

دل میکند بکوب جان برده بکوب / بر جان و دل ندارم هیچ اختیار بے تو

کلنت کلنت و صاب بر که نه با دارم / کله میخند چشم مانند خوار بے تو

لشکن غم بید بر بکدم ز بقرار بے / دل و طبع بسیه سیاه و از بے تو

مانند تو بکیم در دلیر بے ندیم / خرد و بران عالم دیدم خوار بے تو

هر بر کله رلام داغ زند بدید / اگر چشم میکند بے بر لاله خوار بے تو

عکس چون نرم بیا تو فراموش

بر مایه نش طست ابر و جاز بے تو

لذت دل بکامم آرمم جامع کو / بتیاب و بنوا تم تاب و تو اغر کو

نامح موش نم من خویش را اندام / بے نام و زیات نم نام و نک غر کو

نارفت دیر مرد رفت از بر من / کدچ بر من نان و لسان و غر کو

لؤلؤ

فرمود اشتیاقم در بحر فراقم زهر سب در مذاقم شیرین باغم کو
 اندر خم فلذبه در باختم جوا بنی بزم زنا تو ای آن نوجوانم کو
 در بحر آن خود آردم غم نسیب شد اید و تنان حد ابد آتقم تن غم کو

اندر نفس ندر دور با **عکس** بکفت

سرور و غم تو سرور و غم کو

نازینر که دل و دین شده بر بالام از د ده چه کردم که فراوانش شده یادم از د
 ماهی لاف بر نرسید که چونی بی من ماه رو بکشد روز بغیر یادم از د
 او یک خط نیست ندفک نزدیکش که بیادش چنین دورتر افتادم از د
 آنکه بر کر نذر دلف کس جز بیداد دل بیداد و شایسته بکدام از د
 لودارم ز فو نالقبانت بیرون غم عشق تو هم بر خطه بیستادم از د
 حروقت تو ز دشمنه با فضا زدم شکر لدل ویران و مشقه از د
 یارب این جور بود با که بر با که ملک هیچ نیاید ندیدیم بنی کوم از د

عکس امچو فغانی بخیاب رخ دوست

که تو لند و نیاید نقبے یادم از د

آه خود را و حسان دارم نگاه از چشم او ببرد دل را نگاه او که از چشم او

دیدن چشمه ساینش از چشمه رسیده
سکوه منم که ز چشمه حلق و ماه گنج او
عمره کافر و شمش بیدار با نمود
درد و ایمان در کمال نیکو ناله لرزیم او
خون مارا عمره اورخت لایع نگاه
مردمان دارم بهر در و کلا لرزیم او
جو خوشن نامی دیگر نیم فتنه رو

سکوه او در امان دالواله از چشمه او

بجز شمش تو بر بارش تو
لبت را خونیه گفتار شد تو
طیبت رقیب لارجم گردید
میسار دل بیمار شد تو
خناع عمره نالکت چشمش
احد را رونق بالار شد تو
مسلمان برف کافراو
دل را خوارش ز نار شد تو
بجور و بدیه آب رفته آمد
بیمار آن کاه خوار شد تو
دل خوشی باین ناله لرزیم
قسم نداده و آوار شد تو

بقبر سکوه لبه اخوت

غلام حمید کلا شد تو

ظلم و ستم و قهر و بدی چه کی تو
باکس بر رحم نبار چه کی تو
مرا کی و دل مردم طرز حراست
نام تو چه شد ز کجی ر چه کی تو

بالک

با آنکه نباشی چو مکتیان بمکای
 تو گردم به جایی چه کسی
 مردم منم چشمه بیدار تو باشند
 پرده رخ خود نکش بچهره
 جو یار وصال تو هم خلق بجان اند
 بویست تو خولان جدای چه کسی
 در خلق تو چشمه ز سر بام ققاده
 حاجت طلب بام نیاز چه کسی
 بارین رخ پرفته و بازلف بدخیز
 آفت بر خلق خدای چه کسی
 بر تخت و بر خط و مردم که ز مردم
 دین و خرد و مولش را بر چه کسی

نادر علی ساعد نوکت

دل خون شده لزان رخسار چه کسی

فرات میکند مردم در اجنان کجای تو
 ز لوت صافی ملک آمد و جان کجای تو
 بت دور ملک میکند پیر خدا رحیم
 طبیب دردندان عیب در دندان کجای تو
 چرخ دولت بجای تو دامن لاریه خونین
 بیابان تماشای ملک خندان کجای تو
 به بیدار اگر دولت و پیر محو و محم
 بخوابم هم غم غم چمن پنهان کجای تو
 بگویش مریخ و غبار و مریخ و زلف میمیرم
 میدانم کجای کجای ملک و دربان کجای تو
 بنوخت جان بدیدار و دشمنان و دیدار
 بیابان آرزو و رخسار خندان کجای تو
 میسی که مصلحت حسن کاه میخیز دلانند
 وصال ملک خسته را دران کجای تو

بود خستیش بد جان و اکتوب جان ابرو
ندیده دبره مردم خنیش خشم و خیال ابرو

نغمه فرغانه خیمه اوچه سامانی بلند دارد مره بجان ریسی رفته نکهت روی کان ابرو

بود در سایه تازاناب خورشید چنین او
لفوق چنانست کشیده میان ابرو :-

جبین بر چنین چشمش فتنه بردارند باخوفا
از بر او شود بگوشه حب در میان ابرو

منوکر بدید که از احباب حسن است این
محمّد گوید یی ثن بے دران و بے زبان ابرو

نه سحره رجب و ملكش كه نهمه هم نه سحره كشت
 باین توغری که باید حوران حبان ایرد

جستیش زاره و حور شد جگر کین زلفش
رخش بد ز من اگر بدل کمان ابرو

ملفتن را بجمال و بی منتفن را بود بدارا
دل و جان میبرد درم سنان غمزه محال

برابر است بر کونین و العافیه دیگر

رحیم بد بود پیوسته یارب در امانی ابرو

ز دست بر طرف حد خنجر پیکور تو بیاطالم به منی کامروز فردا شد مگور تو

بگفتند که سید با دزدان و خون غلطان
نماند که او تازه باز میزد مگر تو

بلکہ عجز تو ناز پر عجزِ حضرتِ دالو دم عیبِ کمالاتِ اصل را نند مگر تو

از خیمه خسته باز آمدند و گفتند که
بچه مردم نفوس گاه دریا شد مگر تو

برین لفظ بحارہ مارا رحمہ اند کہ مر بادہ نسیم و مرسلہ مکمل نہ

تقر

نظر حجب الی او نیند الو کس کار و ده مقام و منزل و میا و ماوراء بکورتو

چهار ~~سور~~ نکندش لاجور و از کافر

گذران عانی بی پاره را نازند بکورتو

فتنه بالوغت و حلو او حشر کار و بهار حلو او

مردمان را نموده آینه چشم حیرت از نظر حلو او

جلوه حور و هم حرام بر یک و نایم شمار حلو او

از دو عالم فراموشی و لون است یک یادگار حلو او

گشوده نامش و نماند رویا بر کنار حلو او

عالم محو و زرقار و دل مردم کار حلو او

نکند فاخته ز زخم خشم رویا جویدر حلو او

کلب باد و خیم نظار دیدار از حار حلو او

تسلی و صبح نشین کند

~~روزگار~~ حلو او

بیم بر نشین است ز حجب کشند علقه زبان تو تو بوم و نگاه ر بند تو

عالم نام نشین و نج شود گرم بگرد حشره مکتب بند تو

شیرین بود جویون بوسه لعل من
 بر دور ماه نیت کلف خوشنما چنان
 لایبالت لایزاله کی مرده
 حباب المین فرشته قید گمند تو
 مانتک ایوم ز طبع لوند تو
 کایه عتاب و کاه خف کاه مهر و ناز
 از کلف و کم میری خدای تو بهصال
 رده مهر ملک چنین چون چند تو
 بر لبش خود بهین و بحر نقد امخند
 که مهر گرفت از مهر انشیزند تو

جو تو کی رده ز خباب تو **عسکر**

ممکن تو غریب تو هم مستمند تو

می دایم که نشسته بیجا کانه در پیلو
 که وقف دل طبعید نداشت بیتا مانده در پیلو
 بلد کردن این سامان عجیب یافته دارد
 سحر بدوش نشسته در لیل صیحه در پیلو
 لعل دل کو در بریم و کشد طایع کو مسجد
 بود در دولت کعبه و بتخانه در پیلو
 حریف لاله و ایم بیانور نکورویان
 جبهش نور دارم نقد دل بیعانه در پیلو
 ز تو دور آتش ز کیم نهاس شمع میوزاد
 مبعوض بی سیرمت شمع را پر و لاله در پیلو
 دل کرم ز کم لطف اولیای میوزاد
 بود از درد مهر بدانش آتشخانه در پیلو
 چرا لعلت نذر دوش ایجا نماند در پیلو
 که گردیدست چون دل آتش بجانم در پیلو

ازین پهلویان پند و خرد شب بفرارم
 در یک لحظه تندرستیم رانده در پهلوی

آن بیوفای خشم چو دلو بوسه
 ما را شده نصیب خدادلو بوسه
 بیدار بخت بخت در مثل و کردوش
 در خواب لب نان کف پا دلو بوسه
 تر بان آن از شر و زخم که روز وصل
 یارم عجب زنا ز واداد بوسه
 نهام بوسه پرده بچ از حیا کشید
 پرده نشین پیروده مرادلو بوسه
 زهر رنگ دل چرا تو دغوی بخون
 بر باران لعل رخا دلو بوسه
 عاقبت بدوق شد لب خونین مرگد
 بر لب نوشنخند تو تا دلو بوسه

یکبار شدیم باز حد فافت رقیب

تا **زلف** دونا دلو بوسه

زنا ز میردت طعنه گر بگر زده
 بر از ستاره لبر ماه من کله زده
 عرق ز ماه خست چون ستاره ایست
 جو افتاب صبح مگر نکه زده
 نکه بهر که فکند نام شد کارش
 بز خشم مرا خنجر نکه زده
 بهر قدم ز سر زلف تو دلبه ریزد
 بهر شکست تو دل از لیکه ته بتر زده
 دوزلف تا که نمود در دم زره برد
 بحیرتم در حیان ره شب سیه زده

کدام عروشی **علم** دلت خست

چند ترا که مثال کنان مه زده

بهر کین و لم با غیر دیا کرده	فریادنی لطف پنهان آید پیدا کرده
برده تا بروخ گرفته رازها بپوشیده	آفتی در پرده مار خوب رهوار کرده
کرده با غیر مردم لطف و مهر و دوستی	ای رست گدوم چنانا کرد پنهان کرده
تا بیا آن زلف کافر کیش را کرده	تکلف یک بدر تازه برپا کرده
و دشمنان را در سرود و ستانود دشمنی	بچسبنا کرد پنهان به تحت کرده
کار ما آخوندی در نگاه اولی	با کسی اینها نکرده ای نجیب با کرده
خاندان مردمان بکبر سب کرده	تا در چشم خویش را در مالا کرده

عنوان برین بیدیه در صورت جوان

علم این نوعی کار و زانی کرده

قرب کردی و انگشت بندان	لعل که از کرده و پنهان شده
غم خورد و لیر و جان بروم بنده نواز	دل من آنچه میخواست بدان نشود
در بخت نشسته بروم سب و کف هام	مرحبا باز بهام دل حستان نشود
در طوینا رو از دل نرو بخت	نور خیز مردم به پنهان شده

است چون روز نمایان ز دل و فکر
تو در شب گریه می کنی در میان شده

در آن وقت صایب امروز

خوشی می رسد و می فهمی سمنان شده

اکنون چرا چه صایب و دیار گشته
چون خود عین خویش از قمار گشته

از ناله رسا نبوده ام خوش گشته
ای عاشق در نیست که ببار گشته

از ناله تظلم بر رخ گشته
ای دلدار و مگر تو بکار گشته

ای کاشکی بخوانش دل بر رخ گشته
از شب تمام فایده رفتن گشته

و از غم ز عشق لاله غدار گشته بدلت
ز صبا بگذرد و دل غم زده گشته

آنکه به جد از گفت خود نمیکنی
شد بحسب خویش از قمار گشته

از بار بوسه کردی و وقت رفتن آه
از بارتا بر سر آهنگار گشته

ای دل باستانه و بر جو

اندک قرار گیر که بسیار گشته

عشق توست یار دیرینه باید تو یاد کار دیرینه

حکم تو جابر است بر روز دلو تو دوستدار دیرینه

بر زبان بگو می کند بر من تو هم روز کار دیرینه

یادم آری اگر شبر چه نمود ای فراغ شکار دیرینه
 ای ملک انوار دیر آفرین لعل خاوار دیرینه
 میکنی ترک فرجه دیدار لعل خاوار دیرینه
 سدا آمد لب لب از لب نازد همسر لعل دیرینه
 بجز بر دناز تو خطر حکیم از کف اختار دیرینه

بفرار تو **عکس** شد

نازد گشت آن فرار دیرینه

ایامیه انهم ندانم تو کی ای
 بیا رو تو خورشید لب بام نذرستم
 بیوفته عالم چه برفته و انبوب
 دور طراح خون عمر تو ایامه لب افروز
 ای کبرک خزان ز برم تا که رمید
 جویم تو در بدو روانه بخانه
 انهم ز دل بردی و هم خواب زده
 با **عکس** خسته که نذر تو کردید
 کام و ناکام ندانم تو کی ای
 ای ماه لب بام ندانم تو کی ای
 ای فتنه لب ندانم تو کی ای
 صبح نذر خون شام ندانم تو کی ای
 رم رخنه انهم ندانم تو کی ای
 ای دلبر خف کام ندانم تو کی ای
 ای یار دلدار ندانم تو کی ای
 تا هم نذر هم ندانم تو کی ای

دل برده

جو دلدہ مرور ا حلقہ بکویں

جو طاولی ہشتے سبز پوشے

ز سر را فور ابرو پوشے

نجیب قدسیان جوئیے خروشیے

م عالم را در آورده بخوشے

حضرت کد ز در بر پوشے

ہم آنجہ تا نہیں ز پوشے

مسیحا و حضرت خانہ بدوشے

دلم برده بکافور فروشر

جو خورانی حبابی فرح لغار

لب میجویان رویہا

رخ عابد فریب و مکنده

قد مختار نیای او یکبار

معنی سبز آں بنا کوئی

تسبیم بالکام و شمع و شمع

بباد آند لای و آن برودش

شبنم ~~مکمل~~ در عشق آنہ

حدیثم مرفوع کوئیے بکوشے

کارم نام کردی و کارم نیاید

کردم کنارہ و بکنام نیاید

جانی غیر خوئیں سپارم نیاید

صد حیدر دستم بیارم نیاید

گشتے مرا و خود بخارم نیاید

در آرزو یوس و کن تو از جان

میدارم بدل از بکوانہ قدم

نارفتہ ز چشم مرا یا نور جان

جانی دلوں طرح فرافست ~~مکمل~~ ای جان ~~مکمل~~ بخارم نیاید

رکاه زربل سخن باز میدیایم قدیم صدیج با عجز میدیایم

از لکه تو محله افتاده عشق ما چه دلم ستانی و کبر باز میدیایم

آخر مدی عاتق دل داده میشود . احوه را از باز آغاز میدیایم

از بند تو چگونه بود ~~مسلم~~ را

بر دم کرده بطره طناز میدیایم

عارضه برغ نقاب بهر چه میکنی در دره آفتاب بهر چه میکنی

بند فیکر ده در آغوش فر در آ از بند این حجاب برای چه میکنی

آخر نه را ز در تو ز آغاز کلام ز چگونه احتساب برابر چه میکنی

اندوختن را که پس از دیر آمدی بنشین دوشتاب برای چه میکنی

بودای زلف ناموس در برت فتاد لب سیران شب برای چه میکنی

فصل گل لب و ابرو را غییر جانتا بر نیز از زاب برابر چه میکنی

لب بند کرده ایم ز مشک و نفا عفت بفا بره غیب برای چه میکنی

ای ~~مسلم~~ چو خود بختی بختی

ما را چنین خواب بده چه میکنی

چه نوزد کنی آه زمانه در پی تانم برادر و دوست خفته در پی

مهر و وفا

باز نقطه زان انکشت درین

میرا بے رو بقفا و بحد مریدم
که بنامد جو صفت کوفت جانی درین
میلست که متذمر و خانه برانداز جانت
میرا که انکشت
کار او روز تمام است خدا حافظ باد
بنیم خاشاکش رو و سخت گمان درین
بس محبت که آلوده برآرم بخت
که مملکت جو دل دشمن جان درین
عکس آه ندانم که جو در پیش آید

صفت پیرانه کرم عشق جو این درین

تا دیده است لطف نگاه کیس کیس
و امانده است چشم برآه کیس کیس
یارگز چشم کس نکند چشم را سیاه
تا دیده است چشم سیاه کس کیس
از پیرانه گشته ز دست کیس کیس
برخویش لبه لب گناه کیس کیس
بکس فتده ایم بر او که ناگهان
ساق نظر محاب سیاه کیس کیس
اینست پس ز مهر اولت که از شام تا کرم
ببند ز دور و دور جو ماه کیس کیس
بس روز و شب گذشت و کام دل
از و دره تار شام و بگاه کیس کیس

عکس صفت عمر خواند از خدا

آن لطفهای گاه بگاه کیس کیس

از بزم رفت و رکنار کیس
بار من گشت صیف بار کیس

رخ زردم بسند کرد آن لوتخ در خاتم من از بیار کسر
دل مشتق نوشند چنان بیکار که نیاید در کوه کسر
دست افشوس میزنم بر سر کز کفر رفت اختیار کسر
تو کتب و فاکتبه چه نمود و عهده نادر کی قرار کی

سکندر جابر کرم در دیده

مکشتم ریش انتظار کی

آرام جانها بر آرام جا کیست دل مرستان از برم نادستان کیست
ابر سمن ایامش دل بر دروم جانم ابر خاسته جانان منم جان کیست
دل از زاری در بلد خا در بلدیت منبلد کاس بر لب جانم عانتان کیست
ابر رونی کانت نیا آما بر ویرانیا وز نو منور خانها از خانان کیست

صبر من به خوانا تو فرما بر زمان تو

سکندر قبا تو رگو از آن کیست

منه کس و رخ زرد از که داری بلب آه و بدل درد از که داری
بیو ارشده روی در سر لست دل گرم و دم کرد از که داری
مگر با مجو خود ره زن هر جایی غم خوانه ره آورد از که داری

دلت برده مگر زهره جبین نوار آسما گردد از که داری
کدامین آستان شد سجده گاه سبر خاک و برخ گردد از که داری

کجا دل باخته **ایر** عسکر نو

لبند را سببی نزد از که داری

ای راه رخت فتنه ایام کجائی بر روی تو صبح شد صبحت کجائی
ایم از تو ام آسایش تو ام از تو ام آرام از باد آسایش و آرام کجائی
در برده نشسته و محراب دردی از برده در عاشق نام کام کجائی
مستور ز تو باخت ز تو از تو شدند مشغور غار من گم نام کجائی
دل لعل بود بر و رخ خویش نهفته آرام زد دل برده دل آرام کجائی

ایر عسکر حبیب بدشنام تضرع

تا حذر دعا قابل دشنام کجائی

گردل اختیار دا ستر جنم یک اشکبار دا شمر
شب پیران اگر سحر گشته یک سیه روزگار دا شمر
مستحقضای آن زمان که در شب قدر اعتبار دا شمر
دالت بر بود اگر قرار یک دل بیقرار دا شمر

چه سندرگر از دولت لطف تبار
دل خود نرسد در دستم
سندر از جفا کناره گزیده
گر تو در کنار در دستم
عکس رفت آن زمانه مهر من

دل به نقش و نگار در دستم

ماه من فریبید الشبیه بیام دیگری
جوخ دیگر جوی خرد و لکام دیگری
میکنند آرامم از خاطر من هر نشان
بر که را هم بگو کردید است آرام دیگری
یا زمان این نوخو این تازه مضمون دیگری
نامه ام بر دست لیکن از بیام دیگری
خوش خراما کیک رفت آرام دیگری
آنکه از من نشیستم بگو روزم روز بود
سکینه از بر تو خود صبح شام دیگری
ز آلب نوشتن بر مردم حکایت و نیت
کام من نیت و نیت من نیت کام دیگری

عکس بر که از من این غزل شنید گفت

صنعت کلام تو مرا دادم کلام دیگری

بیت ز ره جینه دیوه ام با یاد هر کانی
عبادت ماه تابان بر رخ خورشید
سهر قد قامت قاصد بالادله شوقی
خراش میکند با خاک در بر قدم خاکی
دو نام آویخته برگ درخ صبح خاک گوش
دو صبح و لغو زانم گیر و نشی خورانه

منزله از در آلوده بود بشوید بماند
 نگه یار نگار ایما چشمش آفت جانی
 گل رخسار او بلبک کند مرغی قدی
 فرشته صفای روز او لغزند ایما جانی
 بآن دست نگارند کس یار کیلند
 بدست کس نباید از زار او مکر و ستانی
 باین خورشید رخسار اگر آگاه رویست
 شود در کلبه تاریک منسجم نشستی
 نثار مقدم غایب فریب او نیم دل
 شوم از حد زاران حاسد او قوتانی
 گهر از نورش دل بوی غلی از و گیرم
 گداز غلش غایم کام دل در شکر تانی

عجب صفت **سلا** **سلا** روز لغو آنست

اگر ماه بستانم شود از لطف جانانی

چمن که بریده سحر نور محمد افندی
 بر سر مهر و بال ز زول افندی
 برده صبر گشته بر شده ممتاب زده
 تا نقاب از رخ خورشید محمد افندی
 آب انگشتش در بر رخ فر از ناز **سلا**
 سحر کرد که ستاره ز بیدل افندی
 آتش از دلش بسو خفا گشت بلند
 بر رخ خویش جو گلگونه آل افندی
 خال خال است از آفتنه بگویم خبری
 نژد در خلق که از فتنه خال افندی
 در معرقت و خرافات جو گدشته بزم
 صاف از خاطر من گرد طلال افندی
 محبت خواسته من کاش که بیدار بگو
 در دل از و حل من است که خدای افندی

جاده صبر قبا تازه دامن گردید آستین تا بجز شیفه حرافت ندی

بدید این تازه غزل که به بسجمل بردی

ملاح از نظم سحر حلال افش ندی

رباعی

ایرینیه تو مخزن الهام خدا دست تو پدالها را کرام خدا

ما خستد ترکیت دیگر نام خدا ستم جسم محمد و نام خدا

رباعی

از عظمت خاک که ببلند آگاه مسعود جلد تو است پر شام و بگاه

ابلیس

املبس خاک سجده برگزینند لاجل ولائته الله بالهدى

در رتبه زمین اگر مدد جمع فلک است **بسم** و رز و صحت و ثقل محکمت
این طریقی مقدس و شریف دارد خاش مسعود انس و جن و ملک است

بسم نام خداوند تعالی مددی **بسم** نفس معجزه معنی مددی
از دست زمانه او خدایم از باب **مدد** مدد در عا اعلی مددی

حال خسته دل خدا در باب **گم** گم خسته ام لاله بداله در باب
از حور زمانه در مدد میگردد **باش** ه خف منزه گدرا در باب

یارب بحق کرب و ملائیک حسنین ^{رباعی} یارب بحق عز و عدد در حسنین
در مانده و در دمنده و حالت خواهم بر آرتو حاجتم را بر حسنین

وصف تو کننده محبت داریم تر که نادیده بودید محبت داریم تر که
مردم همه دیده محبت دارند و من حسنین را نادیده محبت داریم تر که

تا شکسته عشق بر دل و جانم تاخت ^{رباعی} تا جو دل من منافع هست در تاخت
از سوز دلم بر سر اسیر عدم من یارب ز برم افتد و دلم بگدازد

ابر محبت دلم بکس ندارد الفت ^{رباعی} و بر دوست دلم بکس ندارد الفت
نزد دشمن من بکس است اندر دلم ^{رباعی} نزد محبت دلم بکس ندارد الفت

خوشتر از خلدیق اتحار محمود ^{رباعی} بهتر زوداد کس و داد محمود
لوگند محمود هر سینه بجهان محمود زیاد می داد محمود

حاجت شوق تو

صیقله لائق تو آورد همچوی در دل با بدرقه لطف تو گشتم را جل
 فردا که میوم لبوت را چای امروز نموده در بنارس غزل

خویشند ز بالاده بشیب آوردن حور از صفت مکرور رب آوردن
 بهر در حلقه غریب آوردن میتوان نتوان ز تو شکایت آوردن

ما خوانده اگر ز در در آید چه شود نالگاه ز لطف در بر آید چه شود
 از کج که بزود آمدت مشتاقم از زود اگر زود تر آید چه شود

هر حرف از کلام منبه تحریر کنند خواهم بدل سخت تو تا نثر کنند
 کو محرم و عید مری که از لائق دلم بنیات همه پیش تو تقویر کنند

که دست جنب ظلم و جور با ما به سفر از خویش جدا نموده بیگانه سفر
 بیکانه قرار میجو دارم لب و دوز دور از تو ملاشد لب در خانه سفر

پروم با تو دل ز ما بد مال
لوقت در کینه میفراید مال
زان که بایست نموده رفتی
رویت زان خدا ما بد مال

چند ز رفتن تو دل حیرت دارد
اندرین حایت کمال و حیرت دارد
نامیه شیم ز وصل حضرت باری
داریم امید تا خدا باز آورد

ای غم دکنه را تو مبارک باشد
دور از وطن را تو مبارک باشد
چندانکه ملا وصل مبارک نیست
بهر تو ز غم را تو مبارک باشد

از مال ببرد محضوری
غریب ببرد محضوری
مال از تو شکوه فراموش نیست
تو با کس نکرد محضوری

و طفره لطف از چو نتوانست
رحم رحمت که رحمت از تو زیست
ازین محرم و ظلمت و قبول
عفو عفو عفو خاص تراست

آنرا که دل و دینش بعبادت تو کنم جانبر که دل و دینش بعبادت تو کنم
تو حال که ای صفت نه از آن آرزو دانر که دل و دینش بعبادت تو کنم

بر خیز که نام سلسله اش آید آرام دل است و روم و ملائکت
شد در معنی استیلا خاطر لیک امیر که چه کنم که جسم را صورت بخت

کسی که خبر از حال زار من دارد نه آنگیز ز غم انتظار من دارد
ز غوطه شوق بر آنکس که منم آید کنم خنجر که مکتوب یا منم دارد

آمد خط و یافتیم مراد خط تو نور نظر افروزد سواد خط تو
شد مراد دین به مراد خط تو گشت دل از لب و کلام خط تو

دارم آمدن خط تو از حد مشتاق منتظر مضطر و آسید و بیمود مشتاق
باز آیدم که بودیم حسرت تو بام باید هستیم یک بر زده کاغذ مشتاق

دل در سر زلف مو مو مانده گره
حاج نیز خال مشکبو مانده گره
زان کاکل کوناه و فزه ناز دراز
در بر منجی مو صد آرزو مانده گره

رفت آن زمان که بود خطت غور چشم من
میکرد از کائنات تو سور چشم من
اکنون زمانه است که گردد پیرامار
در انتظار تو کور چشم من

حال دل خفه متوجسب من مریبم
چیزیکه نیسان بود بحبان مریبم
این زمانه که ترجمان احوال منست
از آه به بیکتور روان مریبم

ایر باد تو قسم بروئی کشفی
افتد جو گذر تو بسوئی کشفی
یا انچه بر ز بهر آن گذرد
ملیک به بشمار رو بروئی کشفی

دلفگارم بدل و خا فگارم گوگند
بیقرارم بسر قول و قرارم گوگند
ستوق له تازه کند یاد رفت پرعت
بحق حکمت دیرینه یارم گوگند

از مرده کتان او قمر مر بارد وزیر لف جو شام او شکر مر بارد
از خنده کتان او گداز مر بارد وزیر لب ملیح او شکر مر بارد

از لعل او مشک ختن مر روید وزیر حالش در عدن مر روید
بر او قدش شگفته بند بزرگس وزیر پنج نبشته الشش سحر مر روید

مسعود ملک آستان مخفست برادر زین و آسمان مخفست
خود شنید که روشنست از ور عالم اینهم شمع زرد و دمان مخفست

رو دیدم قاحت آن گلبد آمد سال آن گل تر بو آن غنچه دینار آمد سال
قمر و بلبل ندر و کلبه دیدم در حسن مجمع یاران و گلگشت و طغر آمد سال

در جبهه غم فتاده از لایح لطف کرده است مراد تیر غم و رنج بدف
بالندید آمد توی دستم گیر یانه مخف شاه مخف شاه مخف

فینتر که خاک کرد بد آینه زنت موقوف ظهور او بر سنا خیزد
از بهر نجات لشعان حیدر بسج ز خاک پاک دولت آفرین

بیت بسیار بر و تو نظر نامتناهی گوشتی هم سفت به آواز خضر نامتناهی
یکجای خور و در آید که چنین متناهی دل خضر است که ستم به قدر نامتناهی

خیزد خضر است آمد تو خا بختی جگر ز خا تو
روح در چشم لفظ که روان رنگ روح و روان است نام تو

صد شکر که روز عید آمد باغبین و طرب بدید آمد
همت بر خط مر خدایا عید آمده و سعید آمد

ای راج زلفت راحت و روح روح صد صبح و طغیان از ملک جام صبور
مخند ز طه فان خم و رنج نجات این کشته شده کشته با کشته و روح

مختصر غزل ابرو خسرو

ایر خاکِ درت جباه به آستانِ تو سجده کاه به
 بر تو در بکنی نگاه به ارمد و ماندگر بنه به
 رحمتِ لبت عذر خواه به

اگر بنم معجم خاکِ درت حجبِ من لبست یک نظرات
 هست حالِ قسم بجانِ وارت سبزه‌نیلین ابرووانِ درت
 زلفِ تکریم کلاه به

گرچه عصیان ما بهر نفس است برگنایم همیشه دسترس است
 زان لبوی گنبد ملاسوس است قطره ز ابر رحمتِ تو لبست
 شستنِ ناله سبزه به

گاه کوئی دیر میرود و فرسَم گاه به مسجدِ عثمان کشد نفسم
 می‌تواند بهر طرف پیو کم بریز مرا که در نورسم

ابر بسوی در توله هم

کسی جویش نیست آه حق شناس ملک نمود مرا از رحمت یاس
چرم بسیار دارم بهر اس گنجه مایه فزون ز قیاس
عفو است افزون تر از گناه هم

بر مقصود دل حصول گشته راغب ملت رسوم گشته
ببر و حیدر و مبتولم گشته بطغیبه هم قبولم گشته
ابر ایله عز و اله هم

آن نیکو عز و جاه میر جوید وان اگر قربت نه میر جوید
عسکری در توله میر جوید خضر از تو بنه میر جوید

ابر بنه عز و بنه هم

غمت غزل سمن شاه

دل مرا چه کوزه دل و دم کاه دستم می رود
خجرا جی لشکری گتم کارم حامی هر دو
از رفتن آن دلستان تاب تو انم هر دو
بار آروا نشد کار و آروا ز بر روانم هر دو
پیر بار دل منید مرا امیر یار جانم هر دو

از پیر آن زیره جبین زنده خاطر شادم خویش
وز دور آن ناز من گشتم مدد و غم خویش

دارد و هم چشم را از دود غم و غم آلودگی
نماند چو گل بود چو نی آن تاز سر دشتین

خوناب چشم آراستین تا آستانم میرود

با آنکه ببارش او چرخ کوه باشد بر دلم
با آنکه از بیدار او بر باله آید و گهلم
با آنکه بخشد بجا و در یک زمان صد گهلم
با آنکه فرزند باور گهلم دست از غناش بگهلم

گر غم غناش چه بود از کف غناش میرود

نماند روا سرور و از تن روانم شد روا
در سینه غم بر لبخانی در دل الم حسرت بجا
خوناب بر صبر و در آید غم بر سر و ده
تغیر شد ز رفتن نانو آن مانند برره و دیکا

دل حسرت کشد و همچنان ایستاد روانم میرود

از غم غم از غم غم عالم بهتر
دین تر و خسته هر که بود بکار و گذر
دیدم هر اگر مکه سفر که کشیدم در تر
پرسید از عالم خبر گفتم در نور بهر

عالم چه بر سر کز نظر جان و جهانم میرود

با آنکه در دوش دهنم در جاد و دل بیدار
که هم نشان آن نماند از هر سر و بل زخم
اکنون در از قاصد ملائمت رفتن ایوگوش
هر دم دل از جاد و جاد است از بی دل میرود

ساز آستان را بسوی باز نهانم میرود

نماند بنامش و تر و تر نام او و بس
گوهر نام از دیر زینهارش بکس

خود نیز میدانم که فرزند جانم از نفس جدا گردم زین سر جانم گویم که

خدا که جدا کند نفس او بر زبانم میروید

با غیر حق آن کس که آید بکلیت چنین مانند لاله از حد آتش فتنه بدیدار

چون **عقل** اگر بکشد گویم بانی و عین کنی هر دم در قیامت زنی گوید **سازان** تن تو

من کمتر ز من گمان جان فرست با خشم جانم میروید

خسته غزل سادجی

بچنین حسن تو با تو گشت و نشان در عهد بچنین عشق تو با نور و فانی در عهد

بچنین دین بر دست بگزافان در عهد بچنین مهر تو ام در دل و جان در عهد

بچنین ذوق تو ام و در زبان است در عهد

آه من سز سر و رخ تو نش گذرانند چشم خسته و غمزه و مبدل از دیش

خواستش او تو ام خاک پای در هر ساند تو ام افزون شد و اسلام کم و صبر نماند

در فراق تو و یل عهد همان است در عهد

یک لحظه که در کنم بر کوه تو گذارد یک لحظه که در عهد دین بر دست تو چار

که بود که در عهد با دست نم بکنار که بود که در دگر بار بگویند اعتبار

در فلان بار همان یار و فلان است در عهد

همچنانیم بگویش ز محبت ساکن
همچنانیم طلبکار رضا در باطن
همچنانیم ز محبت بفرایش آینه
همچنانیم در میان مهر و محبت لیکن
یار ما با اینست خیانت در عهد

پیشتر ز لاله که کند خلق خداوند اجل
فروشنتر ز روز و شب و صبح و روز اجل
نور و سرطان و اسد هم جد و قهر و عمل
بعد بر جا رقم طبع تو ام روز اجل
این زمان نیز همان طبع و شایسته بود

که چه امروز از وصل تو در پی
در دلم هست خیانت ز هر چیز عزیز
که چه اکنون زره جور کانی و ستم
ز من هیچ شرف دور و در نیز هم نرسد
آن ملاقات مبادل وصال است در عهد

مهر و خاک و محرم یکا طبع بسیار
مشهد و قهر تو در غم و صبر آتش طبع
که چه بگذشت ز حد اینهم بود و بیدار
طرح است بیکر و کشتی از سر نهاد
همچنان فتنه و آشوب جلد است در عهد

عشق بر بعد ز دنیا و زینت **سکان**
نیرت کار نه بانی و نه بانی **سکان**
تاشو اند دگر گشت نشین **سکان**
وار و بختی نه چنین **سکان**

کو بمان رند و غزل است معانی که در عهد

برخی از اشعار حضرت

ابر و خاک به تیغ و سپر بر خیزد غمخ و غمزه به نیر و نیر بر خیزد
هر زمان از کفش نور و شر بر خیزد هر دم از بند دلم فتنه گزین بر خیزد
مرده از پا بوشند نظر بر خیزد

بگشیش نخود جگر بر خورم دیگر نیش نخود جگر بر خورم
در دینش نخود جگر بر خورم دل نیشش نخود جگر بر خورم
داغ عشق از تندش جگر بر خیزد

ناله از دل غمزه ام آید بیرون جگر بر سر از دین ام آید بیرون
شعله از لب شمع ام آید بیرون آه گم از دل تنه ام آید بیرون
آینان که سر آتش شر بر خیزد

در دوازده بهر تو هم در ساز و بان در دیوار بویاد از آواز فریاد اند
دیده و دل بر بهت پرده بر اندازم گریه و ناله عشق تو هم عاز فریاد اند
ناله بشنید اگر حشر هم بر خیزد

صیف از ترنج بیدار دلش یکم از شب و روز بخواب و بخورش یکم
مکملان عمر عزیزت چنان بجز هر فرد زایش از حیرت کند پرده در

همراه با نیت صادق سخن بفرمود

دل خسته را بجهت مسطر انوار خدا
میزبانان سلا و توصیف خدا گویا
هر چه از سوز موافق برده صدق و صفا
همراه دل بزمیانی را گشت بنامند و دعا

نیت گزیند مخلصان سخن بفرمود

غاله از بهر اثری بدست می آید
فقرت با خوف و خوارگی بدست می آید
خلی از سوز کدورت بدست می آید
همراه هر گشت ز دردی بدست می آید

او است محکم از پودر بر خیزد

صد جواد بر سر تو بگذاشت
لیس جو مشهور بگذاشت
عکس و لیس بگذاشت
زهر بر خاست جو از باطن **تغافل** بگذاشت

همدم از کور تو جان باز تر بفرمود

بر غزل سعدی

نیت بخت جو تو غور
درین عالم آنی بفرمود
ایضم

مهر با هست ضرورت
چشمیم تو غور
ایضم

چشم باز ده تو غور

جان بد در نیت صد کلاه
کبر باشن نیت صد کلاه
باش

شیخ زوره گویندش - بنشکنی مین کند تراش

گر کنی از پرنه ظهور ایضم

خلق هم عالم زینک و بد - شام و سحرگاه بوی زده

ارست بدو بخوار احد - زور بوشان ارسته شد

هر چه بیدجو تو و ایضم

بوع و روا از زبانش - جهر جان زگر خواند

بد بصر زنی از بصر خواند - حو خط لحنم اگر خواند

ترک ادب رفت و قصور ایضم

دلش پر دانه از شمع خفت - جانست تدرو قد طویصفت

خوبه انصار ز قدش - سر و بیغ فاسته خنر قانت

یکه بنشینم جور ایضم

مهر تو از راه صبی خلق - جز نور و شمن زنی خلق

زلف تو از رخ برین خلق - رو تو بر پشت زین خلق

موجب قیامت و فتور ایضم

بخت زجو تو بوی وطن - هر روز تو خوبش بخ و من

برق ام از یار فراتر نهند تا کرم خور و گلزن

غایب ایم از خلق حضور ایفیم

اینهمه ناله و مستی ناله اینهمه بیدار و سرگشته ناله

اینهمه از جور و ستم ناله اینهمه دین و دنیا ناله

باید ناله و غرور ایفیم

تشنه لب و جگر بیدار کسند از شوق و اشتیاق

خفگی لب و جگر بگذرد سحر از این چشمه و جوی خود

سیر گردد در بر و در ایفیم

ناله و نغمه و حانی گو با نغمه و نغمه

ار باد صبا ز لطف یکبار	افکن گذار و سر کول در
در خدمت آشفتن و شفق	کوست مراد فتن و مشفق
در بار کیش خایند و لای	خسته برسان ز لای و لای
من بعد رسانی ز فرساده شش	وز دل شش بگو با شش
کار و رسم سینه در رنجور	در خدمت نور سیدم از مهر

این خطا هر بار از غم نهانیت
 بگریز این سلاز بهیچینه
 از جو تو آن خیزد و بهجور
 جز با تو کار دیگر شش نیست
 سوز غمت همیشه از سوز
 از جو تو شد جو من بار یک
 مرده شد از فراق بر خون
 جز درد تو من نه ندا
 نام تو همیشه در دجالتش
 جز بر بیمار سنگبارست
 هرگز از وصل با آه
 تا که یاد از وصل است
 روز شش اکنون شب رسیده
 الفقه در آن غمیز و کم گو
 از بهجور بستر تب افتاد
 کارش هم دم بیمار افتاد
 تفویض نموده خلد نیست
 حالش بشو کنون از با نه
 باشد بدل کفایت و بهجور
 خوف کار بیمار دیگر شش نیست
 جو تو تو نیستش کس حرق
 روشن جو شست تا رونا یک
 مرده شد از اشتیاق جیون
 فریادش کس ندا
 گردنم بنام تو زبانش
 بلک ابر بیمار سر سارست
 از دیدن و دل سر شک بار
 بار خج و غم و عدل سانه
 جان به دانه بلب رسیده
 دالهم روز قصه
 کارش هم دم بیمار افتاد

یارب چو میزند بیا رب
از خاک کس بتوفد نی
لذایر ابدت خلق در تب
کدام خبر در گزنی
این تان غزل در گشت انشا
در شوق تو کوه است امد

غزل

سرا از قدم تو بر ندارم
دل از یار تو بجا بر من
کس بچو تو در گز ندارم
خواهرم تو بر من
آوخ چه کنم بر ندارم
چو متو ما هر بهر نی
واله کس در ندارم
بیمات کجا روم از بر نی
کز جو نوره گذر ندارم
از خاک خفم خبره باشد
کز حالت تو خبر ندارم
کو کند خورم به پیر کنان
هیچ از تو غریز تر ندارم

گر سر بر دهو **طهر** من

سرا از قدم تو بر ندارم

بارب عزت و سلاز باطل
باشم به تو بجمع باطل
وصلت ما لب ز باطل
چو بصلت من بر لب ز

لشنگ و فیهت لشتاب
در باب و فیهت در باب
این نامه شد رقم حکم
بدست چهارم لم محرم
سند صد و یکصد و نود
هشت نامه لبر او تو افلا

بر این سکه فیهت لشتاب

لطف نما فراوان من
امر سکه در شک و شان من
پس لشتیق مدقا تها
ارنا بد طول مقاد تها
بیان میکنم حالت خویشی
گذشت فیه از هر روز تو بمن
بجو تو ارشیه خوش و شرم
خویش بخواب چون استم
تو تا غم هر لذت سرا سخته
دلم سکتاب و تب انداخته
شب و روز ذکر تو و زبان
زبان از شمار تو خاموش است
دلم شده از نوم در محال
زهر رنوشد نابور محال
تب هر بیت آتش او و خسته
همه خوش و شرم سوخته
دلم ز اشتیافت خویش بخواب
جو ماص که او در بایش خواب
گول من سینه عالم این شب
از از با خاله نیم بکف من

دالو

و اگر چه درم خشن تا حذر
 بار ملک مکتوب مرغ خوشبخت
 زبان در خوشترک خامه
 آینه بخت نام خوشه

بهر کجای فرین بیان

کشمیر به بادهای بستان
 روانه کرد و در غم بهر خط
 زلف بارش اگر آری
 بطایفان حرم نام او از ما
 اگر زیار من آرد در بن خری
 سخن بر زبان نماند گویم
 بملک نام رود و خاکها را در بوی
 باغچه محرم نام مد الله
 بهار بوس اگر در ترنم آید
 نیاز و داب بهر خوشترک

ز وصال تو سرور ساف مرا
 تو فرمودی خوارم پیش
 کنم بر دعا ختم این نام
 بخت خوشم خوشترک ز جامه

و عاشر و اقبال جان و دل
 بکرم بر روان مراد
 ز گرد و بگری بهر جان
 نیاز به بخت بیکان
 بگریخته جان و بجان
 صاحب سلام کنه با و عیا
 بفرز این سرخود بفرود
 بکن ابا ز و تو هم بعد از
 ز منیش بوسه و سوزن
 سلام و شوق بخدا

هر آنچه بر سر من بر سر جو رفیق
 حدیث ناله و زار و درد و کشتی
 بکنند و درش حالش را بر گو
 مکنی تصرفی از خود بکفنی عالم
 بیش آنکه ز عالم خبر نماند
 اگر توجه او به عالم نیست
 اگر جواب ما هم صواب گوید
 بشود آن ز تنم جان بگیرد و دیگر بار
 کنونی کنم بعد اختتام این نامه

زو آنکه بگوشت و فلفله چاه بر سر
 یکسان گمان بخواند بصری چاه بر سر
 پیام هر زخمان با بختی چاه بر سر
 صفا که دیدم از فریب و خفا چاه بر سر
 خیزد حال منم زمان ز راه بر سر
 صفت حال منم زمان ز راه بر سر
 جان منم زمان ز راه بر سر
 بدین تو بدینم زمان ز راه بر سر
 زید عمر با در بستی چاه بر سر

بحق احمد و جید نام مقصود او
 باین جهان برسان و باین جهان برسان

بود محمد اکبر شاه دگر مخلص

محمد بن محمد اکبر شاه
 بود غرض و مقصد نیاز
 میگویم نشان شوق آغاز
 در میانم گرفته در دوش
 ناتوان کس از بر من

دلم از بار سرفرازان
 میزند تو و صد سال
 فکر تو در دجاسته
 باد الطافان بر زده
 همدم بخوار میدارد
 تا تو ز قریبش از راه
 استکبار کار فرمیتو
 بنو کار دلم بران
 بنو گوشت ام جان بخود
 بنو با شمشیر کمان
 بنو خورجک ز غصه خورم
 باد آن صحرای درین
 به بکار کف اختیار مرا
 دل فرخ جو کباب نشسته
 جلا در چشم کعبه آید
 میزند همچو فاخته کوکو
 نیم از بار تو و غافل
 این و طیفه بر صبا
 و آن غنا با تو سر زده
 و مدد خم ز دل هر بار
 خوشتریم شده از روز به
 بنوار است کار فرمیتو
 بنو چشم شکافتن است
 در ندارم خبر ز ملک وید
 بنو باره اسکندر زمان
 و مبدع جامه و جبر درم
 میزند چون که جوش درین
 میکند خط حمد کار مرا
 وین فرستاده گر نه است
 و برده ای هر چه می آید

نیت مہم پور سنو و سحر
نیت گو بازبان فرہ ہنس
گر دیوان گئے نطو لہ غم
ایں غزل لہو ق میخوام

غزل

مشفق چہستان کی گئی تھی تو
دل رنجور بدلیہ سے از ما
ارہ مہر کی گئی تھی تو
دل رنجور بدلیہ سے از ما
بتو آسمان نیت جان مراد
انتخابت منھ ام ز جہان
انتخاب جان کی گئی تھی تو
انتخاب جان کی گئی تھی تو
فرہ پورت قریب صد شہسہم
کئے فوق بار لہذا غبار
و شمس صہستان کی گئی تھی تو
و شمس صہستان کی گئی تھی تو

بروٹ ہو چکر تو نولان

ازمن ناتوان کی گئی تھی تو

مے ندانم چہ سحر کھ پی
کا ندین و صد صدگر باطل
باکد و مرسون باکد پی
دراہ خولک سناختے ہاں
کاشکے فرزا نے دیوم
حالیا سچ نیت جان مراد
ہجرت کو کہ ہچکاں مراد
ہجرت کو کہ ہچکاں مراد

دارم از قدرت اینقدر امید
 از یکی بندگان خوف شمری
 مرز عالم خوفم خبر ساری
 بعد تحریر نام تو رسید
 وجه نام از جز جان خویش
 نام نه دست زریکانت
 نام نه برگ عیش مهر لعل
 نام نه نافه است یکه آید
 از لعلش مباح شد روشن
 نام است چون رسید در دستم
 نام است که از لعل بوسیدم
 نظم او رنگ بخش طرح حور
 الوضی نام و طبع افلا
 صفی لعل مست و لعل
 تا کجا خوف سر کند خام
 جائز من در دولت بعد جاوید
 خادم خادمان خوف شمری
 بند سر سر تو بنوازی
 سر بر من لطف گردانید
 مایه عیش و باعث تسکین
 قوت روح و قوت جانست
 نور افروز چشم نه نسلان
 دل من ساز شد ز ملکوت او
 وز بایش لعل و لعل خشن
 از به درد و درخ و ابر کسم
 نظم و نثر من بسج پندیدم
 نثر او بند لعل و لعل
 کوه نور لطف سر تا پا
 شرح تا قیامت و لعل
 بدی ختم میکنم نام

یا ایله حق: یا ایله حق
هر روزی که بکاشد بار
بشاید بطلبش در آید
کنت خور این صحنه حال

بایضا

ارباب کوثر وطن گذر کن
در خدمت آن نفیق و دلا
در خدمت اکبر خبر کن
کوثر از سر نیاز و تسلیم
تا شد ز حضور عالیت هر
هر از تو قریب صد بد شد
نه کار بخور و خواب و لذت
باش او را به نعل و ریج
غیر از باد و کس ندارد
جو رفقه و کس تمام خوش است
لیکن بختیقت تن
خبر شمع کباب بوز باشد

بیاب و بر اخطاب وزارت
 تا نامه وفادرت رسیده
 بی نامه روحی آسان
 روشن گشته دیده ناموادش
 به خوف ز نامه پر زوری
 ز نگین لطف و حسن سخن بر
 آن نامه رسید چون بهشتش
 از لیک ز دیدنش ببالید
 گردید ز یک طبعش دانش
 امید از آنجی بدارد
 از نامه مدام شد داری
 در بیت و محرم از محرم
 در کشته هزار دهم صد و هشت
 از قرقره امنیه نواد نبوت

بشنه غلام حیدر بدایت کمالی

از نسیم سحر بیز فرا م
 جانب آره هزار نسیم

هر خلیق است با فدا	بنش آن مجمع شفق و کرم
خویش را باخت در کار خدا	پیش آن محرم اسرار خدا
حالی از جلد و جان عیا	وایله خاص ولای نبوی
شبهت مشهور با نقاشی	بصفت یگانه در لیری
بغیر نشسته خدم حیدر	در امامیه همان را رهبر
عسیر وقت و سیح دوران	عالم و حاوی علم ابدان
بعد از آن این خرق از ثوب جوان	اول از دست تو سلاش برسان

غزل

از ثوب تو بخت دلم	هر ثوبی تو بخت دلم
سخت بیاب و توان دلم	گر تو بخت تو زمانه در باب
هر چگونه بخت دلم	کسی بگویش تو بگو به آه
سبب بخت خفقت دلم	باز کنوب بفرح بخت
سوی از ثوب جهان دلم	بمنو خوش نیست به بار جهان
بخت فصل خزان دلم	بمنو از گلین کله اردو فنا
در ثوب تو بخت دلم	حیرت زده در کنجد بخت

مهر و الفت ز تو میدبدم همه دم طالب آفت و دم
باد آن لطف و غایت هر دم میگردد کوی تو دل را پیهم

طالب و صاحب غلام حیدر

علاج روز و شبانت و دم

دسبدم دل بملقات گشت دیده از بهر تماشات گشت
نوق تویت همه دم در سر صورت روز و شبم پیش نظر
فرح بخش دل مشغوف شاد درخت نائم موقوف شا
گشت ناگاه دوچار دیده خرمی در دل و جان بخشیده
چو که افتاد برو دیده من شده بودم ز بیاضش روشن
نور در دیده و در سینه سرور گشت حاصل زور و دشمن بوفور
حق با بر لطف رسد دارد هم رسد کبریات دارد
هست امید آمده هم بهجنس ساز غلبه لطف و کرم
از طوالت چو که انبار زوایا میکنند منع بطبع جلاک
هست در کار اجابت بازم بدعا ختم سخن بسیارم
یا ابر کجی آل رسول کنه کار هایت مقبول

عزیه خجاست الشهدا علیهم السلام

از فلک جیت هر آفت بجها ریخته
شمار غن باندوده در آینه
شکر ریخ و غم و خون بر آینه
بر سر جبه و ملک فاک الم بینه
لرزه و زلزله بر عرش برین افاده

گرس از قائمه خود برین افاده

ریخ و اندوده و الم سلا به هم عالم خوش
نیز و قهر و ملک به نیا خوش
بر کرا به ندیم بنجر و به خوش
هر کجا به شنوم غم و غم و خوش

حرف روح ابن دیده بر غم دارد

ایر غم کیت ندانم در هم عالم دارد

سقط بادل بر ریخ و غم به آید
معرض به غم و درد قرین به آید
سرینه حسن از خلد برین به آید
فاطمه مور برین و غم به آید

ابن به حالت و آنوقت پیداست

مار و حجاب افیا بجلد ماواست

ایر به نور است در آب و بلد امروست
ایر به خوف است در ارض و کما امروست

ایر به افغانست در اهل خرا امروست
ایر به فراد و به جزوه یک امروست

مان مگر سبط رول عرب را گشتند
شما شمع شبستان نیبه را گشتند

آن حسینه هر برودش نیبه جانیش بود
آن حسینه هر برودش نیبه جانیش بود
آن حسینه هر از وفا طمعه لوده خوشنود
آن حسینه هر بر او قله زحمت گشته فرود

این ارفاق و بایش همه تر از خاک است
جامه دینیه پیغمبر از سر غم جاک است

احمد حیدر و زبر اولام سحر م
این بیت نبوی زینب و اتم مکنوم
تشنه لب گشته خشکیده دهان و صوفیوم
بر بر نعلن خودند به بر سر نعلن و محوم

بر زمین امیر بر سر فدا افتاده است

سر همداد است جدا با جدا افتاده است

آن تر سینه اولاد غیر رخت مرا
باز بپایه و آن خنک لایه رخت مرا
آن سبط رول عرب بپایه رخت مرا
وزر لعناتی شقی بپایه رخت مرا

آه امیر آن تر جانوز نهفتن تا که

نوحتم نوحتم امیر نوحتم تا که

لشقا فانه لعه عه غارت کردند
آه آن شکده اخجام طهارت کردند

نیاید و افقِ خواجه قیامت کردند چه قیامت را بپای اهل صلوات کردند

طبله غارت جوی بخت به دل نشاندند

اهد عصمت همگان و فرمای زدند

آن یکا تفتنه را از سر زینت بکشید و آن دگر آتش خنجر بر کمان مهر رسید
دگر با گوش سینه بپای دور بیدرید خونی ناب از صدف گوش برید

دست سبزه بستند و دلش از زدند

طوق در گردن و دور با سر زدند کردند

برده دارا حوی حرم را التماس چونکه در محلات برده نمودند لوار

کف عابد بیمار بردند چهار دست بر تن بزم نه سر با افکار

گام برداشتنش آه عجیب بکشید

یک قدم وار زین مهر ز صد منزل بود

آه خاتون مهر رفت و همگفت سخن لشکر در دیده بگفت و خنجره نام

سسته و لاغر و ضعف دل و خسته بدن شدت رنج و تب افکنده در آرزو

خار و بار بار که جو صلیب میبایست

رنگ از در مطهر به بریدر میبایست

امیر محمد

ایریم ظلمت در سجا ایرت اوزر گشته بر خاک ایر اینز ایرت اوزر
دور دور ستم قوم شریرت اوزر سوزان راهم بر عیش نقیرت اوزر

ایریم روزت در سنا قیامت پیدا

بزمی گریه کنان بخت رول در است

جگر این حال سیاه و تر متولد سجا ناله چشم مبارک سوزی نمید افتاد
دید آغشته خون سبط رول امجا روزی در رخ بفرمود که آری سجد نهاد

راکب چرخش رول عین را گشته

حکیم فاطمه رحمانی را گشته

در ترا گفت در با برودین بردارم در ترا گفت در با قوم جفا در ساری
در ترا گفت در با دشمن و من اینا زی در ترا گفت در بارات از اکیاری

در ترا گفت در با دشمن چشم زهرا

کینه جو روز بر طرف بگیرد را

در ترا گفت در فرزند من را به بد	بیتلا ساز و آرزو کرم و بد
گفته از خویش و موافق و برادر تنها	بیر کشتن و هر از خنجر کین اعدا
ایریم ظلمت در آغو تو سجد کردی	اینچه جورت در با سبط بجز کردی

فاسم ابن حسن را نو بکنیته میات
حجفوشه و هم را نو بکنیته میات
عنونی آورده و طری را نو بکنیته میات
اکبر شیر فکن را نو بکنیته میات

بازو حضرت عباس برید افسوس

عبد حضرت شبیر در بدر افوس

زین خسته حکایت بقولِ عذرا
از سرش قوم خفا کینش ستانند روا

کامده است لعلش ز خدا
آورندش بدر از خیمه لعل جود خفا

کماه از خیزه و کامر ز سنائی آزارند

سکاه از طغی و تشیع زبان آزارند

آن عفاف و کدورت شان رب جلید
بنمایند همه حسن و ملکیت تنجیب
نقص و بر صفت عفت انہات دلیل
پردہ دار حرم شان نزد فرجہ بک

آن زمان سینه زمان آه بیزار آر آید

مشایخ خدہ زمان ہشتہوار آئند

ابداً مصححاً نذیرت فلک این نشان
 عهد و سر راه بلند خرسد باین نشان

فصل الهی شده میراثی بنی
فارس از نار جمیم آمده همایون

مورس برقع صفت بربر مرزن باشد
چرخ نغز گیان کوه و برزن باشد

حاجت را چه دهم شرح شود او بداد
بدرم سبط بهر حدیث شیر خدا کنند

تعمیم است حسن نور چشم زهرا
جده ما چه ام نیست رسول خدا

حبذا امیر جمیع مصلحتا امیر جمیع

فخر دارند با حیل بزرگانی خوب

با جنس عفت من ارغلت نا بهنجار
میدوانی تو مراد در جلو امیر کفار

سزا دلاد همی بر بنیزه لوار
عنایت و آل محمد بدلی زار و زار

بر سر راه زند بوسه رولی فخر

شایسته آه نماند و رانیزه لوار

نی پدر هست آید نی دلدار من
بنی برادر که کند رسم به خوار من

نکیر بار و نه یاور در دیندار من
آه بر یکدیگر و وارثا چار من

منم و یکدیگر و غایت و تنهائی من

اراهه آه کجی هر غم آنرا من

ناله از شدت این طوق کلوگر کم
یا فریاد کرا نبار ز نجبر کم

حالت را بر خود را که تویر کم
ایمن زمان چاره ندارم هر چه ندیر کم

عده دمار و خواهر عم دارم همراه
منم و یکدیگر و غایت و تنهائی من

اینچنین رنج بدلی دارم و صابر هستم اینهمه ظلم و ستم بینم و شکا کر هستم
بهره صبر برضا هستم و ذاکر هستم مسکه نظار گری قدرت قمار هستم

جور با بینم و لب را بگله و لاکنم

برگز آلوده بسکوه لب خود را نکتم

از شکایت ز جور تو روایت کردم این بر ندانی درین از شکایت کردم

انچه حق بود پیش تو حکایت کردم اندک اظهار زیبا رجفایت کردم

همت مانند برضا کار پیر لبان

گفتن بسکوه بود و پیر لبان

مختصر فایده الهی م رفت لب م بر در دیر نمودند شبگاه مقام

اندر آن نبدید جلد چونکه سکنه ناگام و بر شد نام و نباید بوبر خانه امام

کرد فریاد و فغان آه لعل شبنم و شبنم

هر از هفت نبدید باغوش حنین

گاه بگفت در او را کجای بابا شام گردید بوی خانه نیای بابا

عاشق رو تو نام رو نه نهایی بابا خانه از حال خسته جوانی بابا

از برای تو خود دیوانه بهر تو ایام از یقوانی تو کردم بگفت جرم

همه و مار من میکنند دلدار یه خوار و مردم دیگر گندم غوار یه
 حضرت زیر جاکچه بود آزار یه لک از فرشته لیسند و به در بزار یه
 گاه گرد از رخ غمیده مسیح کند
 روز من بیند و مردم مژه نمناک کند
 لیک فاطمه دم بتو قرار یه مارم که در آغوش و کنار یه گردد
 در دم جا به دم تازه بخار یه خود بخود غلام از خلق کنار یه گردد
 ارفغانی روت آه کجای یه بابا
 رو خود را بکنه نهائی بابا
 ابر گرد تو گدازم تو جان یه من در بر خویشی کرا آه ناله یه من
 گرد از دست که از عهد تو یه من بیکه ظاهر کنی الطاف نهانی یه من
 بانه تو در بر وفاک لب میگردد
 خرم گیر در بد صحت من میگردد
 خرم گیر از زینت بجایم خرم گیر نه ناب و توانم بتو
 خرم گیر نه روح و روانم خرم گیر من زنده غم نام بتو
 زندگی بخش من زار حسین جانی و دامن من بهار حسین حسین

منظر بر سر سله نوشینم تا چند
در دهر بر بدل خویش گزینم تا چند
من غمیده بگو سله تو بینم تا چند
به بند بر چنین حال غمینم تا چند
بیتوش خانه دل وقف خرابه در باب

گر نیایم نجد ازنده نیاید در باب

دیشد دیر در رویتو ندیدم بابا
دیشد دیر در رویتو ندیدم بابا
دیشد دیر در رویتو ندیدم بابا
دیشد دیر در رویتو ندیدم بابا

دیده ام را بخوار رویتو دیدن بگو

گوشت سله نیز کلام نوشینم بگو

چونکه زار گذرانید ز حد و خست نام
قافله گشت سحرگاه روانه کور نام
مارش داد فخر بخت نام
از شران را کف عابد بیمار نام

در رخ آن سله از من آه بگفتن نماید

در بگویم بکبرتاب شفقش نماید

بعد از من ختم نغمه ساز و مکر شون و بین
در شوق غم به قبول جناب حسین
عذر بهر نهانست نو بردارید بین
عوض نیست مرا پیش رسول النقیین
از لیر و گنجه نور هم نوش فاعل خوام
تا حیات بگو عطف و کرم مرا هم

امروز روز خوشتر بمیدان کرد بدست
 امروز روز چشم و سرور دل بتول
 امروز خدیجه رباض محمد بی
 امروز ناز خدای جهان ز غم حسین
 امروز گشته خامس آل عباس شهید
 امروز در مدینه از شهر رسول هست
 امروز زبیب داور و آغوش فاطمه
 امروز کار بوف کفان فاطمه
 امروز جاک گشته گریبان فاطمه
 امروز امام زمر العجابه بدر شده
 امروز گشته زینب و کلثوم نوم گری
 امروز پور اکبر دوش محمدی
 امروز حال حضرت عباس را بین
 امروز با نوازند و می کنند لوالی
 امروز روز گشتن اولاد مصطفی
 نان بتدر کرب و بلاء بکر بدست
 در دایم بوم نوم عمر سعد بی حیات
 خفته به بحر خون موالی و دانش
 بکنور مختار است در شجاعت بیات
 فریاد کار ستم و استیصال
 بسم فاده آه بمیدان کرد بدست
 در جاده غم ایرز انوار بر خفاست
 امروز فرق زینب و کلثوم لودا
 امروز بے پر شده قانون هم سر است
 فریاد کار غم گری خیمه است
 بیات در رکاب لعین پیاده با
 باز دست و پند و سر از پیاده است
 اکبر بی گنجی شد واضع کجاست

امروز قتل فاسم نو کند اند	نوم از چنان گیسو گر کند بجاست
امروز نو عروس ز بس چه کند است	رخ و خول بجای خیار برین دشت
امروز دخترش مظلوم از فراق	میزد بر دوسینه بیا برین کجاست
امروز شد چو روز در لعل فلک کبود	زان دو و آن شراب بند از جرم سر است
امروز ایدش هم جو صبح اند خنده زان	امروز صبح آلی مهر نمک سست
امروز مدر بغم سبط مصطفی	از بر کجا هر منوم ناله و بکاست

ز دیگ

بارب جنی بصیت و طعنه فاطمه	ایمن جو بر جریخ پیرو جوانا فاطمه
بجای فلک است عید از کربلا	سبط نبی در روح عیال فاطمه
از ظلم ایدش سب روز و میره نخت	شد در خوف غم سه نای فاطمه
باز خوا بگلشن آل عبا وزید	بزم مرده گشت منهد در بجان فاطمه
از تند باد جو بر سپه باطنان شام	گشتند آه شمع بستان فاطمه
بعقوب و آل نبی گریه میکنند	شد غری جهاد غم میره کشت فاطمه
تاسی عشق او و کردت موی است	زان خون در ریخت دیده گریه فاطمه
تا که ملا و تا نجف و تا مدینه رفت	از خلد آه و ناله و افغان فاطمه

دانش

دانا دشت آه کند زبیر خویش
 زان سر بود زینت و آناه فاطمه
 گشتند آه گرسنه و تشنه شام
 خوش و شاد و خرم و شاد فاطمه
 در کر بلذروت لعلیان بر جفا
 گشتند خوار و خسته و خوار فاطمه
 بے دست و پا و بے سرو و بے کمر
 افتاده اند آه غریبان فاطمه
 زبیر و خیر عادت و جاگز اندام
 طوفان بخت و شانس و جفا فاطمه
 زان آتش هر خیمه محبت تمام
 آتش گرفت مسینه بریان فاطمه
 این جور تازه پس هر لعلیان بد کرد
 گیرند و در زگوشتش پیمان فاطمه

نار جهیم رو نکند سوخت و کمر

بارب کنی مسینه نوزان فاطمه

در تارک و فغان بر آفتاب منقلب به زنده بر او و کلام خود

خنای فرده خورشید سیما
 فروغ از رانی او انداخت انجم
 زبلی و آتش هر در بر علم میراث
 زبانی در میانش به نحو کم
 سمح و حکیم و سخنان ناز
 حواد بر گزنده چشم مردم
 با جبار معانی در تنه نشو
 مسیحا بود از لطف کلام
 با جاودا و عزو کنا به
 زو بوالنور عمر بارو زرقم

ز جور و ظلم این سرچرخ بد اختر
 بر آزارم کی دست ^{نظم} ^{نظم}
 بماه حج کور باغ فردوس
 روان شد روح او زین بر طایم
 بر فرار بع و نارنج هفتده
 بنائی عمر پذیرفته تنها و دم
 ز چشم مردمان شد چشمه جاری
 سیاح غم جو آورده تراکم
 بنابر صرافانه خواب است
 شکیب از بافته ز منبر نصاوم

الف از جان کشیده **ملک** گفت

تبارخین در ر ضی الله

عنهم

۱۲۳۲

نارح دعوات بر محمد احسن بکار

سید پاک محمد ا حسن
 عارف خاص مقام عرفانی
 زنده از در سنن خبر و راه
 فایم لیل بود صمیم و هر
 بعبادت جو کمر را بر بست
 رخس از نور تجا رو
 لوح پیشانی او تجلی نور
 ظاهر من احسن و باطن احسن
 معروف شده معروف جهان
 بود از دولت قوی تقوی را
 دلش از نور حقیقت چون مهر
 بر سرش زبد کله گوشه سنت
 دلش از کثر معانی محزون
 ملو فیض از کرده ظهور

دلی از نور زده

دلش از لوت معایب شسته
 عوطه در بحر زلفت خورده
 پاک تر پاک دل و پاک روان
 پای رفعتش آنو می شک
 بشری با لب سیرت غلمان
 علم او هاب صد گشته راز
 سطر و معانی و از نحو و صرف
 حکمت و علم حدیث و قرآن
 جمله از ذرات مقدس ظاهر
 علم ابدان ز وجودش ظاهر زنده
 گرد بایش شده کحل العینین
 رتبه شو گشت از شوای
 روشش خامه نماید در خط
 خط او داشت عجبتان بها
 بر هر دیدش چنین فهم دوزکا
 راحت سین ز عصیان رفته
 کوه از درج طاعت برده
 پاک سازنده ناپاک روان
 برده بر طاعت او رنگ ملک
 ملک لبو بصورت اخوان
 باب دالش بدلیش گشت فراز
 همه حاضر نه بان و ف برف
 هم اله و ربانی و جز آن
 دالش بر همه گشیش ماهر
 هم شفا و صحتش در بنده
 خوب چینه شده خوب نعلین
 نثر حکیم نثر ثریا بصفا
 زده بر ناهوش خان قط
 سر نهاله نخبش بر بی
 احسن الله تعالی گفت

وادر بنا هر جنس بحر علوم نده در خاک حوادث معدوم
بست و مع از میده و یغوده غمینی بردن ز بوق ز دارند پس

سال او **عکس** دل خسته

گفت بار غمت خن بوسته

نارنج نادان فرزند ان بر طاعت

بلند مرتبه والا مکان طفیل
ز یکجهت عیش در مرتقه است
به نذل وجود و عطا دستا چاکه گیس
دش لبا می عطا نشد سکه کشید
چو کرد در سه و سال کنو بیکباره
در مین زمان به ابد زمین ازین شایه
در دست ابد هم پیش جود او کوشه
بجا صرف کجا خورع نماید ده
کفایت زبانش بوق غش نه
سپهرش شفق را کند ز غلبت نه
ز بهر طوی دو فرزند خویش را نوش
رسنده اند خویش بر سر ز فخر کله

باین نوید رقم کرد **عکس** نارنج

شده قرانی دو ماه و دو زمره و یک نیمه

نارنج بند

از تاره نگار ناز نینم دل برود و غصه صبر و عفت و دینم

از تاره

از نزد تو نام دور گشتم
 ناکت رقیب هم نشینت
 در غنای بیت بلند بالا
 چیدم تا نور سجده زان دور
 جز تو لبر گزیده باشی
 آواره گو بکور و حیرانی
 در در کشته محبت و جوی
 اکنون هیچ در دلم نیست
 با بجد همیشه همفر می‌نم
 صد رخ شده است هم نشینم
 در باب هر آسانی ز می‌نم
 خورشید فروغ شد جبینم
 من جز تو بگو کرا گو می‌نم
 از بهر تو بادل غم می‌نم
 نگاشته ز صبح در کینم
 رایم این است و من بر می‌نم

بر خیزم و در درت نشینم

دیگر در دیگر نه می‌نم

از تو غم من چنین خفا چند
 ز عمر عمر من فدا چند
 غیرت کندم هلاک نه مرگ
 بخت نام از من ز د
 ایست خور و دستبزه بر ملا چند
 پیش سازم خدا خدا چند
 با غیر چنین فدا ملا چند
 سازم بر قیبر نامزدا چند
 مانم ز دل تو مشدا جدا چند
 یکدم ز دلم جدا ناما بی

تزیف نمیزلم نداد بی ایماه فریب و عده ما چند
نه لطف نه مهر نه نرم بیکانه و شنه ز آتش چند
بامات بر در شب و روز با غیر گشته بیا بیا چند
انیت جرحان مهر با نه انصاف تو خود بدیده هر تا چند

بر خیزم و پرورت نشینم

دیگر و دیگر نه بینم

بید و دوش خفاش را سباز بدست بجز ما را
بیکانه منور آتش بانی بیکانه ساز آتش را
از خود تو مرا جدا مفرما و ز من تو جدا شو خدا را
بید و دوش به زور و نرانی ندیر چه در و بی دوا را
با کسی نه تلف و نرم با کسی نه تفقد و مدا را
هر خانه زلت فتنه خانه هر کوش زلت محشر آرا
از کمر بر زده کرد و خود سیاه نموده تو با را
خوشت ز شکوه تو هر جا گویم ز تو من کی کی را
زین غیرت که بر گذر تو هرگز نکند دلم کو ارا

برخیزم و بردرت نشینم

دیگر در دیگر نه بینم

دیگر سر و دلیاں دیگر مهریت به لقاں دیگر
 این شبنم صاف از کدورت آئینه رو نماں دیگر
 تا تند کشم ز تند خویان جوری دگر و جفاں دیگر
 مائیم و کی دکت زاری آبی دگر و هواں دیگر
 چشم است بدای ناکه بانی پنهان کنش بدای دیگر
 مذهب و خراب و ماه فکاه بام دگر و فضاں دیگر
 تا کیست مستمند و حیران گرم گرد سرائ دیگر
 پسندم بعد از این ز پیش دنیا نوم فقاں دیگر
 بینم ز تو کرو قافو الفت انش الله زجاں دیگر

برخیزم و بردرت نشینم

دیگر در دیگر نه بینم

از دلیر ما و بار جانے دلداری و دلیر بی ندانی
 از نزد تو دور زنده ماندن بدتر از ترک زندگانی

از دوست چه دشمن غایب
 از دشمن درستان جا بی
 لایف ناکام درستان
 با غیر بعیش کاوا بی
 خون جگر روزی
 شب و در قیام و بیجا بی
 لب و ضعیف و ناتوانم
 در باب و او بیجا بی
 غیرت ز دولت مگر بر خاست
 در بزم و غیر سلطان بی
 منصف و دولت پراز کدورت
 من یک یقین تو بد کا بی
 هرگز مباد هرگز
 یعنی ز در کس و دا بی

بر خیزم و بردار نشینم

هرگز در دیکر نه بینم

دل پر زهر و مایه
 سیمین بد بی و زر کلاه بی
 عجب نفی کلیم و سینه
 یوسف صفته و خضر را بی
 شما قدر و کله دار بی
 غنچه دین من فبا بی
 خنجر سیاه خزه سنا بی
 نار است و نه و کجفله بی
 رخسار دین بار سنان
 انش ز زنا قصر خالق بی
 جاکج جگ دست صبح
 احباب کثر عدد بنا بی

نشان

مرد فر تو بلند لجا باخته فاخته دل ما
 پروانه نت شمع محمد مگر بر رخت عنذلیب شیدا
 بیدائی نت عین بهان بهائی نت عین پیدا
 فردا کرد در دوده اورد اورد ترا کیست فردا
 دامن دامن در نیت برگز عمر نیو مطلقا و اصد
 دانی دانی در نیت برگز + + + + +
 دانی دانی در نیت شکیم رح رح بنا شکیم
 زمین جور و جفا و ظلم و بیداد بازار بازار تا خدا را
 گروا پیش تو اینست ما خواهیم هر چه باد بادا

بر خیزم در دردت نشینم

دیگر در دیگر نه بینم

اگر کلین باغ است خرم ز تو راغ است
 هستم ز لبانی خروشت سرست لاغ است
 ظلمت کده ام کینه سوز ارجسته و جلف است
 پیوند بغیر لبه از من بسته جانغ است

نامیم نامیم دگر نامیم از لعل و بلبل آشتی
 از دولت آشتی تو کردیم فراغ آشتی
 بار و قدر تو دارم دماغ آشتی
 چون بر در بند پرور تو دادند سران آشتی
 برخیزم در درت نشستم

دیگر در دیگر نه بینم

نارنج تولد فرزند محسن سید محمد علی

شکر از در راه از بر جلد اختر حبیب ماه تابان آمده
 تاب افزاید فروغ دوران شمع روشن در شبستان آمده
 نام نایش محراب تقی نامدار نامداران آمده
 نو شکوفت بر شاخ امید گلشن تازه به لبان آمده
 از گنج این نوید پر طرب هر آمد تنیست خزان آمده
 سبیل و جنبین فرخ لبر
 نور چشم و قوت جان آمده

این تقدیر فیض از کلام لایزال ششم مهر ص ۱۴۹
 ۱۲۹۶ هجری روز پنجشنبه در محراب مبارک
 این تقدیر فیض از کلام لایزال ششم مهر ص ۱۴۹

141



